

# شرح زندگی من

وحید معینی فر



# شرح زندگی من

نویسنده:

وحید معینی فر

سرشناسه	: معینی‌فر، وحید، ۱۳۶۷-
عنوان و نام پدیدآور	: شرح زندگی من / نویسنده وحید معینی‌فر.
مشخصات نشر	: شیراز: نشرشواتیر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۸ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۴۹-۳۹-۵ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۸۳۶۱PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۶۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۴۷۵۹۹

### شرح زندگی من

نویسنده: وحید معینی فر ■ ناشر: شواتیر

■ ویراستار و صفحه‌آرا: وحید معینی فر

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹ ■ شابک:

۵-۲۶-۶۸۴۹-۶۲۲-۹۷۸

■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: سمن

قیمت: رایگان(نسخه رایگان جهت انتشار در سایت کتابره)

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

مرکز نشر: شیراز، بولوار کریم‌خان زند، نبش خیام، ساختمان منتخب ۵۶، طبقه چهارم، انتشارات

شواتیر.

تلفن: ۹۱۷۹۶۳۹۹۵۲

مرکز پخش: شیراز

**E-mail: shivatirnashr@yahoo.com**

نقدیم به تمام آوارہ ہا...

## شرح زندگی من



تمامی حوادث و شخصیت‌های این داستان، خیالی بوده و  
تنها زائده‌ی ذهن نویسنده است.





## فصل اول





ساعت چهار و نیم بعد از ظهر است. من در خوابگاهم روی تختم دراز کشیده‌ام و با اینکه اتاقمان پنجره‌ای به بیرون ندارد، اما آنچه آن بیرون، روزمره‌ی آن است را به خوبی ادراک می‌کنیم. خیابان‌های کثیف منتهی به خیابان پرهیاهوی داریوش، پر از آدمهایی که سرگردان یک لقمه نان هستند، و باران بهاری که با تمام آمدنش، نتوانسته چرکی‌های کهنه را از درون خیابان‌های اطراف و موجودات زنده‌اش بزدايد. بوی باران، سالهاست که در خیابان‌های این شهر، بجای بوی خاک مطبوع،

بوی تعفن می‌دهد. داخل اتاق هم با آنکه به هیاهوی بیرون نیست، اما وضع بهتری ندارد. به سقف انگار سفیدش خیره شده بودم. ترک‌هایی در سه کنجش داشت که سالها بود در تلاش برای وصل در مرکز آن بودند. روزی که متحد شوند، یقین بنیاد آن خانه را بهم خواهند ریخت! بنیادی که گویا سی سال پیش بنا شده بود. سی سال پیش چراغ نفتی‌هایی در اتاق روشن کرده بودند و هنوز دوده‌های مدور آن روی سقف خاطره مانده بود. تخت خواب دو طبقه، با آنکه مرا از کف چرکین اتاق، دورم کرده بود، اما به سقف کذایی نزدیک‌ترم کرده بود. دوعدد از این تخت‌های نجات دهنده‌ی دیگر هم در آن اتاق بودند و گروه تخت‌ها مجموعاً حامل پنج نفر دیگر مانند من می‌شدند.

ذهنم به یک هفته قبل برگشت. درون خط واحد به سمت صدرا می‌رفتم. صدرا، شهرک نوپایی از شیراز بود که آن روزها، کمتر کسی در آن زندگی می‌کرد. ساعت نه شب بود و تاریک. پیاده که شدم، دونفر با موتور تعقیب کردند تا در کنجی خفتم کنند. یکی‌اش چاقوی آشپزخانه‌ی بزرگی به پهلویم گذاشت. بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل شود، چهارصد هزار تومان دارایی‌ام با ناجوانمردی تمام رد و بدل شد. تلفن همراهم که هیچ ارزشی نه برای من و نه برای آنها داشت نیز ضمیمه‌ی این رد و بدل شد. بار دیگر بی‌پول شدم و درمانده. آن دو نفر، دو دزد قالتاق بودند که تمام دارایی‌ام را چپاول کردند.

آن روزها، در یک مغازه‌ی لوازم خانگی یادویی می‌کردم و این اولین حقوقم بود که گرفته بودم. البته حقوق من هفتصد هزار تومان بود. سیصدتای آن را نگرفتم چون بیست روز بیشتر نبود که در آن مغازه کار می‌کردم.

من اشکان هستم. بیست و هشت ساله و با اینکه در اوج جوانی هستم، اما به شدت پیرم. این وضعیت، مختص توصیف حال من نیست. بلکه تمام جوانانی که در خیابان داریوش و به طبع، در آن شهر، از طبقه‌ی کارگری هستند، نیز وضعی مشابه دارند. بجز یک جوان اهل مشهد که هنوز فروغ جوانی‌اش را داشت و هیچ کس نمی‌دانست در شیراز چه می‌کند. ما هر روز و هر ساعت کار می‌کردیم. با این وجود هنوز هیچ پس‌اندازی نداشتیم. یعنی پس‌انداز کردن آن به مراتب دشوارتر از خرج کردن آن است. مثلاً من می‌خواستم از آن چهارهزار تومان، دویست‌تایش را ذخیره کنم. اما مانند ماه‌ها و سال‌های گذشته که عزم این کار را کرده بودم، با شکست مواجه شدم. مشکل از عزمم نبود. مشکل از کمی درآمد بود.

شرح حال من در آن مقطع عجیب شده بود با شرح طبقه‌ی اجتماعی که در آن زندگی می‌کردم. در طبقه‌ی ماها، که در واقع به طور آشکاری از مغازه‌دارها و صاحبان هتلها و پاساژها جدا می‌شد، قوانین خاصی وجود دارد. یکی از مهم‌ترین آنها عدم کنکاش در مقدار ذخیره‌ی پول دیگر است. این قانون را ما از طبقه‌ی برتر به عاریت گرفته بودیم. همانگونه که گفتم طبقه‌ی غالب دیگر در آن خیابان، صاحبان مغازه، و هتل و پاساژها و به طور کلی صاحبان مشاغل بودند. ما با آنها زندگی می‌کردیم و گاهی حتی ظاهر ما نیز هیچ تفاوتی نداشت، اما براحتی قابل

تفکیک بودیم. از یک نظر قشر کارگر و پادوهای مغازه‌ها، و تمامی این طبقه یکی هستند. چون برایمان فرقی نمی‌کرد که زیردست یک پاساژدار کار کنیم یا در یک مغازه‌ی کوچک. به هر حال عایدی ما بیشتر از هفتصد تا هشتصد هزار تومان نمی‌شد. اما صاحبان مشاغل بین خودشان دارای رتبه‌های مختلفی بودند که ما هرگز آن را درک نمی‌کردیم.

صاحب‌کار من یک جوان بیست و پنج ساله بود. تازه از ایتالیا برگشته بود. خانواده‌اش او را برای ادامه تحصیل به آنجا فرستاده بودند. اما ترک تحصیل کرده بود. خودش می‌گفت هیچ چیز مانند کار کردن و پول در آوردن نمی‌شود و همین دلیل اصلی‌اش برای برگشت بوده است. اما بعدها از زبان یک مغازه‌دار شنیدم که از دانشگاه اخراج شده بود.

قبل از آنکه من شاگردی در مغازه‌ی او را قبول کنم، در یک شرکت نسبتاً بزرگ کارپرداز بودم. اما بر اثر یک بدشانسی تصادف کردم. پایم تا مدتها در گچ بود و موتورسیکلم نیز نابود شد. دیگر هیچ دارایی نداشتم. تا اینکه مجبور شدم به این شغل روی آورم. از نظر طبقات اجتماعی کاری، شاگرد یک مغازه بودن و کارپرداز بودن هیچ فرقی نمی‌کرد. اما ما خود اینگونه فکر نمی‌کردیم. من همیشه احساس می‌کردم وضع در آن شرکت بهتر بود. اما هم‌قطارانم که شاگرد مغازه‌ها یا کارگر بودند، قبول نمی‌کردند که شغلشان علی‌رغم درآمد کمتر، پست‌تر است. بهر حال من امید داشتم که بتوانم باز شغل سابقم را به دست آورم.

من اصالتاً شیرازی نبودم. پدر و مادرم مرا در یکی از روستاهای اطراف فراشبند به دنیا آوردند و بعدها که به شهر مهاجرت کردند رهایم کردند تا خود بزرگ شوم. مدتی در مدارس شبانه‌روزی بودم تا اینکه وقت کنکورم شد. شور و شوق و شهوت سیرناشدنی جوانی نگذاشت درس بخوانم و نتوانستم وارد دانشگاه‌های رایگان دولتی شوم. به ناچار ادامه هم ندادم و وارد بازار کار شدم. اوایل اوضاع بد نبود. چهره‌ی زیبایی داشتم و کارفرماهایی که از روی چهره کارگزاران را انتخاب می‌کردند همیشه به من نظر داشتند. اما سالها گذشت و من نیز مانند همه پیر شدم و فروغم از بین رفت. با این حال دخترهای ریزبین ترکم نمی‌کردند. با اینکه می‌دانستند پولی ندارم و نمی‌توانم خرجشان کنم. بیشتر آن دخترها از طبقه‌ی پولدارها بودند که به دنبال جوانهایی مانند من می‌گشتند، و خوب که اعتماد می‌کردند سعی می‌کردند مرا به ازدواج قانع کنند. در واقع همه‌ی دخترها از هر طبقه هدف نهایی‌اشان همین بود. جز آنان که به دلایل معدودی فقط به دنبال خوشگذرانی موقت بودند. تابوی جامعه این بود. ازدواج. در واقع ازدواج برای هر دختری واجب بود. چه، بیشتر آنان بعد از ازدواج از عملشان پشیمان می‌شدند و گرچه، همه هم قبل از ازدواج از این پشیمانی عمل کم‌وبیش آگاهی داشتند.

طبقه‌ی ما شامل گستره‌ی بسیار وسیعی از مردم می‌شد. در واقع بهتر است اینگونه بگویم که بجز طبقه‌ی معدود ثروتمندان و برخی کارمندان رده‌بالای دولتی، بقیه همه در یک سطح بودیم و این تفکیک طبقه فقط بر اساس میزان حقوقی بود که دریافت می‌کردیم و نه وضع ظاهری ما. چون آنچه در اذهان ما ریشه دوانده بود

حفظ ظاهر بود. هر چند که بسیار فقیر باشیم، اما مانند همان قانون مربوط به عدم افشای دارایی‌هایی شخصی، قانون دیگری نشأت گرفته از همان قانون اول وجود داشت و آن حفظ ظاهر بود و دلیل آن هم سرپوشانی بر فقر و یا میزان دارایی‌امان بود. همه لباسهای نو می‌پوشیدیم و گوشی‌های لوکس به دست می‌گرفتیم. اما با این حال، در آن روزهای عمرم من هرگز بیشتر از دو طبق اجتماعی ذکر شده درکی دیگر از طبقه‌های دیگر نداشتم. سرنوشت اما، چیز دیگری می‌خواست رقم بزند.

شاید اگر تحت شرایط دیگری به دنیا می‌آمدم، وضعیتم به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. به یقین اینگونه است نه شاید. باری فلسفه‌ی بزه نیز همین است. شاید اگر من پلیس، در شرایط آن بزه قرار می‌گرفتم، دزدی می‌کردم و در عوض یک عوضی دیگر به عنوان پلیس مرا تیر می‌زد.

اما همانگونه که گفتم قرار نبود وضعیت من همیشه به همان شکل بماند. قراری بر بهبود هم نبود. بلکه بدشانسی‌هایی که از ابتدای تولد، گلویم را فشرده و تا به اکنون نیز رهایم نکرده بود، مرا به سویی می‌برد که هرگز به میل خود خواستار آن نبودم. بل از میان آن همه دردی که زیر آن له می‌شدم، بارها آرزوی همان شغل کارگری در مغازه‌ای بس کوچک را داشتم.

دخترهایی که به نحوی در طبقه‌ی ماها قرار داشتند نیز همه‌ی قوانین ما را با شدت بیشتری دنبال می‌کردند. اما آنها گویا به دنبال چیزهایی نبودند که ماها بودیم. مثلاً دختری به نام مریم که دوست دخترم بود. بگذارید کمی از زندگی او



بگویم. او یک سال از من بزرگتر بود و مانند جو سنگین جامعه‌ی آن روز از اینکه نتوانسته بود ازدواج کند، دائم شکوه می‌کرد. این شکوه نه به صورت مستقیم، بلکه باز مانند همان قانون مخفی‌کاری که در بین ماها رواج داشت، ادا می‌شد. مثلاً او هرگز نمی‌گفت که از اینکه ازدواج نکرده، پریشان است. یا از اینکه سنش به حدی رسیده که همه به اون بعنوان پیردختر نگاه می‌کنند. بلکه می‌گفت: «دنیاى بدى شده... همه نامردند. ديگر مردى در شيراز پيدا نمى‌شود... به هرکى خوبى کردم جوابش را با بدى داد... من تو را براى هميشه مى‌خواهم... من اگر ازدواج کنم برايت هرلباسى که دوست بدارى مى‌پوشم...»

و جملاتی از این دست و هر دو می‌دانستیم که منظور از میان این کلمات و جملات چیست. اما باز خودمان را به نفهمی می‌زدیم. یک روز من سن واقعی‌اش را فهمیدم، اما آن را پنهان کردم که برای جدایی از او بهانه‌ای داشته باشم. درست مانند پنهان‌کاری که خودش کرده بود و سنش را پنج سال کمتر از حد معمول گفته بود. اما چهره‌اش و معصومیت ذاتی‌اش، ده سال قبلش را نشان می‌داد. با او یک وقتی در یک فروشگاه آشنا شدم. دماغش ذاتاً کوچک بود و زیبا، رنگ چشمش مانند پوست بادمجان آفتاب‌دیده، تلفیقی از سیاهی بود و اندک سرخی که گاهی ته آن خود را نشان می‌داد. پوستش روشن بود و نازک. و در مفصل‌ها به رگ‌های قرمز رنگ می‌باخت. تند حرف می‌زد و این ناشی از استرس شدیدش بود و دائم که کسی با او حرف می‌زد، با کلماتی سریع و پشت سر هم، تاییدش می‌کرد.

مریم دختر ساده‌ای بود و با اینکه قبل از من معاشقه نکرده بود، اما با زیرکی ذاتی‌ام، تسلیم خواسته‌های من شد. اما استرسش کماکان دام‌گیرش بود. زود حرف می‌زد و نمی‌توانست مردمکش را روی چشمانم قفل کند. همین عدم تسلط بر اراده‌اش باعث می‌شد که زود هم تسلیم خواسته‌ی من شود. می‌گفت پدرش را در همان کودکی از دست داده و ظاهراً هم خاطره‌ی کمی از او داشت. مادر پیرش بعد از ازدواج همه‌ی دختر و پسرهای دیگر، تمام عایدی مرحوم شوهرش را به مریم می‌داد. پس مریم هرگز مشکل پیدا کردن کار و استرس نداری پول را نداشت. حتی گاهی به طعنه و برای تحریکم به ازدواج می‌گفت که فلان یخچال گران‌قیمت یا تلویزیون را خریده!

اما قبلاً هم گفته بودم که هیچ‌کس نمی‌توانست آزادی ذاتی‌ام را با پیشنهاد دادن ازدواج سلب کند و چه، مریم نیز این را ندانست و باعث شد که از او دور شوم. البته من دلیل مهم دیگری نیز داشتم و آن بزرگ‌تر بودن او نسبت به من بود. در جایی که ما زندگی می‌کردیم، زیاد این چیزها مرسوم و مورد پسند جامعه نبود و من هم جزئی از آن جامعه شده بودم (هر چند این هم فقط یک بهانه برای قانع کردن خودم بود).

سه ساله که بود پدرش را از دست داده بود. با این حال با وجود دو برادر بزرگتر از خودش، هرگز طعم بی‌سرپرستی را نچشیده بود. هجده ساله‌ش که می‌شود خانواده‌اش تصمیم می‌گیرد که او را به عقد یکی از اقوامش کنند، اما او قبول نمی‌کند. اینها را خودش می‌گفت و علت جواب رد دادن به آن پسر را هم بدقیافه

بودن او عنوان کرد. این قسمت را باور می‌کردم. مریم دختری بود که خیلی جلوتر از زمان خودش بود و چون پسرهای اطرافش همه دمده بودند، نتوانسته بود جذبشان شود و همین امر هم باعث شده بود که هرگز ازدواج نکند و من هم دیگر گمان نمی‌کردم با آن وضع موجود جامعه می‌توانست ازدواج کند.

\*\*\*\*\*

شش ماه بود که من در یکی از خوابگاه‌های عمومی خیابان داریوش زندگی می‌کردم. اتاق من یکی از هفت اتاق یک خانه قدیمی بود که به همین نام اتاقهایش را کرایه می‌دادند. در هر اتاق با توجه به اندازه‌اش تعدادی کارمند، کارگر، و یا دانشجو زندگی می‌کردند. اتاقی که من در آن بودم سابقاً مغازه‌ی کوچکی رو به خیابان بود که بعد از تغییر کاربری خانه، درب روبروی کوچه را بسته بودند و دری از پشت به خانه باز کرده بودند. با این حال همیشه و بخصوص در بعدازظهرها صدای رفت و آمد موتورها و ماشینها از کوچه آزارمان می‌داد. یک بار هم بر اثر برخورد یک وانت ضایعاتی به دیوار حائل اتاق و کوچه، قسمت کوچکی از دیوار نازک حائل به اندازه‌ی عبور یک گربه، فرو ریخت و من و هم اتاقی‌هایم تا یک ماه خواب راحتی نداشتیم. بغیر از من پنج نفر دیگر نیز در آن اتاق بودند. یکی از آنها دانشجو بود و چهارتای دیگر، مانند من کارگر بودند.

جو اخراجی‌های زودبزه‌زود و جابه‌جایی دائمی کارگران، باعث شده بود که ما نیز هرگز با هم‌اتاقی‌های خود طرح دوستی عمیق نریزیم. مثلاً در مدت آن شش ماه که من در آن اتاق بودم، هفت نفر به دلایل مختلف آمدند و همه‌گی به یک دلیل

رفتند؛ اخراج زودهنگام. صاحبکارها و صاحبان مغازه‌ها همیشه دلیل این اخراجها را عدم پیدا کردن فرد مورد نظر عنوان می‌کردند. حتی عده‌ای که پیرتر نیز بودند می‌گفتند:

«سالهاست که کسی قابل اعتماد پیدا نکرده‌ایم.»

عده‌ای که گردن‌کلفت‌تر بودند و مغازه یا شرکتشان نیاز به مدیران و کارمندان مختلف داشت می‌گفتند:

«در این مملکت، مدیر پیدا نمی‌شود!»

و جالب اینجا بود که در طول سال‌ها فعالیت، هنوز نتوانسته بودند مدیران، کارمندان، فروشندگان و کارگران مورد نظر خود را تربیت کنند! با تمام این توصیف‌ها، کمتر کسی به فکر پیدا کردن کارگر و یا همان شاگردان مورد اعتماد بودند، چون آنچه به عهده‌ی ما بود، کارهای پیش پا افتاده بود. کارهایی که اگر ما هم حاضر به انجام آن نبودیم، صف طولی از افراد بودند که آن را انجام دهند، حتی گاهی با حقوق کمتر.

ممکن است من گاهی خود را با نام کارگر و گاهی نیز با نام شاگرد معرفی کنم. از نظر من این دو هیچ فرقی ندارند. ما همه از یک رشته بودیم. حتی کارمندانی که کارشان فروش بود، نیز هم‌رسته‌ی ما بودند و همانگونه که قبلاً هم گفتم دلیل هم‌قطار بودن ما فقط درآمد یکسانمان بود و تنها فرقی این بود که برای ماها همیشه جایگزین‌های متعددی وجود داشت، اما فروشنده و کارمند متخصص و متعهد کمتر پیدا می‌شد. بنابراین این عده که هرگز ما را هم‌ردیف خود نمی‌دانستند،

امنیت شغلی بیشتر داشتند. و در برابر این امنیت شغلی و گاهی هم پرستیژ شغلی، حقوقی برابر با کارگران داشتند.

ما کارگرها یاد گرفته بودیم همیشه سه الی چهار شغل آماده‌ی دیگر نیز در بساط داشته باشیم تا در صورت اخراج شدن ناگهانی بتوانیم سریع در جاهای دیگر مشغول شویم. بفرض مثال اگر اخراج می‌شدیم، سریع جای دیگری مشغول می‌شدیم حتی با حقوق و مزایای کمتر و بعد از تثبیت شغلمان، باز لیست مشاغل احتمالی آینده را به تعداد مطلوب و ایمن می‌رساندیم. لازمه‌ی پرنگه داشتن این لیست، ارتباط دائم و صمیمانه با دیگر صاحبان مغازه‌ها و کارفرمایان بود. این صمیمیت اجباری همیشه مقداری بیشتر از صمیمیت ما با صاحبان فعلی بود و دلیل نیز این بود که ما هنوز ناسزاها و گیردادن‌های بی‌مورد آنان را نشنیده و ندیده بودیم. چه، روز اولی که کار را با صاحب‌کار جدید آغاز می‌کردیم، بلافاصله مقداری از آن صمیمیت فی‌مابین فرو می‌ریخت و آن زمانی بود که نگاه‌های تحقیرآمیز، الفاظ دستوری و بدویبراه‌ها آغاز می‌شد.

به نوعی همه‌ی ما به فکر نجات از این زندگی فقیرانه بودیم، دائم در گشت و گذار نقاط کور آن خیابان و محله و شهر بودیم. منظورم این است که دائم به فکر پیدا کردن یک کار بهتر، یعنی آبرومندان‌تر و پردرآمدتر بودیم. گزینه‌ی مهمتر، آبرومندان‌تر بودن شغل بود؛ و این اهمیت فقط به خاطر قانون‌های حاکم بر جامعه‌ی ما بود. این شغل جدای از آن لیست کذایی بود. در آن لیست فقط شغل‌های هم‌رده و حتی پست‌تر از شغل فعلی بود، برای در امان ماندن از

بیکاری. همه یاد گرفته بودیم که اگر بیکاری امان بیش از یک هفته طول بکشد، فاتحه امان خوانده خواهد شد. گشت و گذار ما نیز، شامل زیر نظر گرفتن غیرمحمسوس تمامی افراد پولدار، صاحبان مغازه و دختران پولدار بود. مثلاً به دنبال این بودیم که روزی با یک پولدار پیر آشنا شویم که او نیز در پی پیدا کردن یک جوان با صداقت و متعهد برای واگزار کردن شغل یا مغازه‌ی خود باشد. پیری که هیچ فرزندی ندارد و یا تمام فرزندانش قهر کرده و به خارج رفته‌اند و توجیحات افسانه‌ای از این قبیل. اما این چنین فردی هرگز پیدا نشده بود. حکایت‌های گذشته، از یک حادثه‌ی احتمالی در گذشته‌ی دور خبر می‌داد. به این صورت که یکبار این اتفاق برای یک جوان متعهد و صادق افتاده و پیرمردی پولدار که هیچ وارثی نداشته تمام دارایی خود را به او بخشیده و آن جوان به زندگی رویایی خود رسیده بود. اما این داستان، به دلیل قدمت زیاد، یا به دلیل عدم تکرار، در ذهنمان بیشتر به افسانه بدل شده بود تا واقعیت. با این حال ما انسان بودیم و با ذات امیدوارانه‌ی خود در پی یافتن امثال آن پیرمرد مهربان بودیم!

حالت بعدی از گشت و گذار نامحمسوس، جستجو برای پیدا کردن دخترهای پولدار، یا دختران دم‌بخت مردان ثروتمند بود تا بتوانیم با ازدواج با آنان از این زندگی نکبت‌بار رهایی یابیم. یک حالت دیگر از گشت‌وگذار غیرمحمسوس، پیدا کردن مغازه‌های کوچک بود که قصد اجاره دادن آنها را داشتند. این مورد هم مانند مورد اول دست‌نیافتنی بود، چون عملاً ما پس‌اندازی برای این کار نداشتیم،

اما باز طبق همان امیدهای احمقانه‌ی کذایی، دائم در پی این نیز بودیم. یک حالت دیگر جستجو برای پیدا کردن امتیاز فروش برخی لوازم ارزان قیمت، در زیر پله‌های پاساژها بود. با اینکه اغلب چنین جاهایی را اجاره می‌دادند، اما مواردی نادر نیز داشتیم که صاحب پاساژ زیرپله‌ها را با عقد شرایطی رایگان واگذار کرده بودند.

بغیر از این موارد، تلاش نافرجام دیگری نیز بود و آن شامل بحث با هم‌قطاران خود و نقشه چیدن‌ها درباره‌ی برپایی یک شغل شراکتی و کم‌هزینه بود. گاهی این بحثها آنقدر جدی می‌شد که حتی در گروه‌های دو یا سه نفره، در بنگاه‌های املاک به دنبال پیدا کردن یک مغازه‌ی کوچک بودیم و وقتی با قیمت‌های نجومی حتی کوچکترین مغازه روبرو می‌شدیم، با ناامیدی به هم نگاه می‌کردیم و همه در ذهن خود این اصل را به یکدیگر یادآوری می‌کردیم که: «ما که اصلاً پس‌اندازی نداریم!» بعد با ناامیدی دوچندان، و بدون اینکه دیگر کلمه‌ای حرف بزنیم به زندگی سابقمان برمی‌گشتیم.

همه‌ی این تلاش‌های ناکام، همیشه و همه جا با ما بود. در خواب، در بیداری، وقتی که در حال بلند کردن یک یخچال بزرگ بودیم، یا وقتی که یک دختر زیبا به ما جوری نگاه می‌کرد که نباید می‌کرد. وقتی که در آن طرف خیابان اعلامیه‌ای به امید گشایش میدیدم، این تلاش‌ها با اینکه تا آن زمان هرگز به واقعیت هم

نرسیده بود، اما با ته‌امیدی که همیشه در لابلای آن نهفته بود، میانمان بود و زندگی می‌کرد. چه، بعد از اطمینان از دست نیافتنی بودن آن، لحظه‌ای روحمان به چنان ناامیدی دچار می‌شد که دوست داشتیم سر به کوه و بیابان بگذاریم و علف‌خواری را پیشه کنیم! اما باز آهسته می‌آمد و متقاعدمان می‌کرد به ماندن، به زندگی کردن؛ امید را می‌گویم.



## فصل دوم





حوالی ساعت ده شب بود و مغازه‌هایی که لوازم خانگی می‌فروختند کم‌کم بساطشان را جمع می‌کردند. اما مغازه‌های دیگری مانند لباس‌فروشی‌ها و دستفروش‌های شبانه و کافی‌شاپ‌ها و فست‌فودها تا دو سه ساعت دیگر هم باز بودند. یک ماهی از پاییز گذشته بود، و گاهی احساس سردی خفیفی به انسان دست می‌داد. من آخرین کالا که یک اجاق‌گاز بود را روی چرخ دستی گذاشتم تا

به انبار که دویست متری با مغازه فاصله داشت ببرم. این کار هر شبم بود. بعد از من فرزاد (صاحب مغازه) درب اصلی را می بست و من نیز از همان انبار به خوابگاهم می رفتم.

خلاصه‌ی کار من در آن مغازه این بود که هر روز ساعت هفت صبح چند دستگاه لوازم خانگی را به چرخ دستی به مغازه ببرم. چون من کارگر بودم کلید مغازه را به من نمی دادند. حدود یک ساعت طول می کشید که این چند قلم جنس را به داخل پاساژ ببرم. حوالی ساعت هشت، فروشنده‌ها که یک دختر و پسر بودند می آمدند و نیم ساعتی نیز کار چیدن این دستگاه‌های سنگین به داخل مغازه طول می کشید. (البته این دستگاه‌ها بیشتر حالت دکوری داشتند) عملاً از ساعت نه صبح فروش شروع می شد. بغیر از این کار هر روز و تکراری، کار من حمل اجناس خریداری شده به خانه‌ی مشتری‌ها بود و این سخت‌ترین کارم بود. خریدهای معمولی مانند نوشیدنی، اندک کارهای اداری و البته تمیز کردن کالاها نیز از وظایف من بود. شاید فکر کنید که همه‌ی اینکارها کسری کوچک از روز را شامل می شود، اما مشکل اینجا بود که این مغازه‌ی فرزاد بود. پدرش نیز در همان پاساژ مغازه‌ی بزرگتری داشت و از نظر آن دو، برای اینکه حقوق ماهیانه‌ای که به من می دادند در خورم باشد، باید در هر دو مغازه کار می کردم.

داشتم از آن شب پاییزی می گفتم. آن گاز را بر روی چرخ دستی گذاشتم تا به انبار ببرم. چند متر مانده به انبار، یک جوان تقریباً سی ساله از پشت سرم نامم را صدا زد:

«بخشید... شما اشکان هستید؟»

بعد از اینکه از نامم مطمئن شد، خود را مشتری جا زد و گفت که گاز را برگردانم چون فرزاد منتظرم هست. از این اتفاق‌ها زیاد افتاده بود و بارها شده بود که من گاز یا یخچال سنگینی را بین مغازه و انبار جابه‌جا کنم و بیشتر بخاطر این بود که فرزاد می‌خواست تنبیهم کند. آه که نداری حتی اجازه هم نمی‌داد که یک تماس کوتاه با فرزاد بگیرم و صحت جریان را ببرسم. آن جوان که سی ثانیه بعد سه تا شد، نیز این را خوب فهمیده بود. در یک کوجهی باریک که راهم را به مغازه کوتاه‌تر می‌کرد، ضربه‌ای به زمینم زد و با اینکه ضربه آنچنان قوی نبود که بی‌هوشم کند، اما آنچنان سریع دست و پایم را بستند که هیچ مجالی برای واکنش نیافتم.

زندگی که چند دقیقه پیش باید به فرزاد می‌زدم را اکنون زدم و ماجرا را تعریف کردم. او خودش را رساند. اما از همان شب من اخراج شده محسوب می‌شدم، هرچند خود آن را صبح روز بعدش فهمیدم. آنها به من شک کرده بودند که تمامی این دزدی سناریویی از قبل نوشته شده بود. به هر حال صبح که شد به مغازه رفتم و فرزاد عذرم را خواست. البته همه می‌گفتند که شانس آورده‌ام که به پلیس اطلاع نداده‌اند. با این بهانه حقوق دوماهم را هم ندادند. فرزاد می‌گفت این پول فقط نصف پول آن اجاق‌گاز است. من هم هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. وقتی سروصدا به‌راه انداختم مغازه‌دارهای دیگر آمدند و مرا به کنجی کشاندند و ازم

خواستند تا بی سروصدا آنجا را ترک کنم. قبلاً هم مورد مشابهی دیده بودم. دست آخر، آنکه پول بیشتری دارد پیروز است.

قبلاً گفته بودم که حقوق ما آنچنان کم بود که امکان ذخیره کردن آن را نداشتیم. اگر از شغلی اخراج می شدیم سریع باید جایگزینی برایش انتخاب می کردیم. با این حال، بعد از اخراجم، تمام دارایی ام صد هزار تومان بود. چه نقشه ها که کشیده بودم برای دوماه حقوقم که قرار بود یک هفته ی بعد عایدم شود! سریع به سراغ یکی از مغازه هایی رفتم که قبلاً نیروی کارگر می خواست. یک مغازه ی فروش ال سی دی بود. با اینکه بزرگ نبود اما محیطش آرام بود و صاحبکارش ظاهراً آدم منصفی بود. نامش علی حیدری بود. یک مرد تقریباً چهل ساله که قبلاً در تهران چاپخانه داشت. قدش متوسط بود و موهایش جوگندمی. مغازه ی او نیز در خیابان داریوش بود. همان خیابانی که مغازه ی فرزند آنجا بود. اما از هم دور بودند. آقای حیدری به خوبی از من استقبال کرد، و همین مرا امیدوار می کرد. اما آنها کارگر خود را گرفته بودند. به هر حال او گفت این کارگر آزمایشی اینجاست و اگر نتوانست خوب از پس کارها برآید با من تماس خواهد گرفت. خوش خلقی ذاتی اش مرا امیدوار کرد. اما باعث نشد که برای یافتن کاری دیگر تلاش نکنم.

مغازه ی بعدی که جز لیست شغل های اضطرالی ام بود، یک مغازه ی لوازم خانگی بود. اما لوازم خانگی کوچک و ظریف مانند انواع ظروف پلاستیکی و ارزان. تا رفتم صاحبکارش مرا شناخت، اما بخاطر سروصدایی که صبح جلویاساژ راه انداخته بودم! که تقریباً نیمی از خیابان داریوش فکر می کردند من آن اجاق گاز را

دزدیده‌ام. اکنون یک مغازه در لیستم بود که نیروی کارگر می‌خواست. سریع به آنجا رفتم. اما آنها هم نیروی خود را گرفته بودند و مانند آقای حیدری قول دادند که در صورت احتیاج تماس بگیرند.

تا حوالی ظهر بی‌هدف خیابان‌ها را قدم زدم و بعد به خوابگاه برگشتم. در اتاق فقط آن دانشجو بود. چیزی نخورده بودم و اشتهایی نیز برای آن نداشتم. پس خوابیدم تا شب شود و بقیه ببینند شاید آنها شغلی سراغ داشتند. قبل از خواب به یاد نیلوفر افتادم. نیلوفر دختر مدرسه‌ای بود که یک سال پیش با او آشنا شده بودم. می‌گفت پدرش یک شرکت خصوصی دارد. یک روز من به شوخی گفتم مرا به پدرت معرفی کن تا پیشش کار کنم. اما او از اینکه پدرش از رابطه‌امان خبردار شود، وحشت داشت. بخصوص اینکه من تقریباً دوبرابر او سن داشتم! اما می‌شد به طریق دیگری وارد شد. مثلاً نیلوفر بگوید که اشکان برادر دوستم است. این نقشه را به او گفتم. اما نیلوفر باز هم قبول نکرد و من به ناچار تا ساعت هشت شب خوابیدم.

\*\*\*\*\*

شکم گرسنه‌ام مدت‌ها قبل از من بیدار شده بود و در تقلائی مرا هم بیدار کرد. خوشبختانه هنوز صد هزار تومان داشتم، به علاوه حدود پانصد هزار تومانی نیز از یکی از مغازه‌دارها طلب دارم که طلب آن را گذاشته بودم برای روز مبادا. متأسفانه شکم نیز از این موضوع آگاه بود! با آن دانشجو همراه شدم و از خوابگاه بیرون آمدم. هفت سال کوچکتر از من بود. اسمش نادر بود. کمتر حرف

می‌زد و بیشتر در خودش بود. گاهی هم که حرف می‌زد چیزهایی می‌گفت که نه من می‌فهمیدم و نه دیگر هم اناق‌ها. او نیز مانند ما فقیر بود. اما به هر حال هنوز تحت حمایت خانواده و پدرش بود و همیشه عایدی ثابتی داشت. نگران غذایش نبود و همیشه بر اثر همین نانگرانی طرح‌ها و پروژه‌هایی غیرقابل دست‌یافتن در چنته‌اش داشت. مثلاً یک‌بار از یک طرح اقتصادی می‌گفت که به ذهنش رسیده و در صورت اجرایی شدن یک شبه او را میلیاردر می‌کرد. جزئیات را برملا نمی‌کرد. اعتقاد داشت که این طرح آنچنان ناب و با ارزش است که به محض رو شدن، عده‌ای طرح را خواهند دزدید. حتی اوایل که این طرح اقتصادی به ذهنش رسیده بود تا یک ماه به دانشگاه هم نمی‌رفت. یک شب وقتی داشت با یکی از همکلاسی‌های دخترش حرف می‌زد تمام طرح نابش را برملا کرد. طرح این بود:

«جمع‌آوری فضولات کبوتران و دیگر پرنده‌ها برای فروش به کشاورزان!»

وقتی باهم به ارگ کریم خان رفتیم او زیرچشمی حرکات کبوترهای آنجا را زیر نظر داشت، اما از ترس مسخره شدن چیزی نمی‌گفت.

آن روز، جمعاً سیزده هزار تومان خرج کردم و دو عدد ساندویچ همبرگر و نوشابه خریدم. غذای خوبی نبود، اما همه‌ی ما، بخصوص شکمم، به آن عادت کرده بودیم. هم ارزان بود و هم خمیرهای خام نان ساندویچ‌ها شکممان را، گول زنده، پر می‌کرد.



به نادر جریان بی‌کاری‌ام را گفتم. با اینکه می‌دانستم چون او کار نمی‌کند، زیاد هم در چند و چون کار پیدا کردن نیست. اما او گفت که امروز صبح اعلامیه‌ای دیده که نیروی کارگر می‌خواسته‌ند. دیگر دیر شده بود که به آنجا بروم. فردای همان روز نادر هم همراهی‌ام می‌کرد. به محل کار رسیدم. اما مرد چاقی که در چهارچوب یک گاراژ ایستاده بود با گفتن اینکه نیروی کافی را تا دیروز گرفته‌اند، ناامیدم کرد. کاش دیروز ظهر قضیه‌ی بیکاری‌ام را به نادر گفته بودم. از بین هم‌اتاقی‌هایم فقط او بود که کاری سراغ داشت و من این را فراموش کرده بودم که اگر هم یک کارگر، کاری سراغ داشته باشد به کسی نخواهد گفت، چون آن کار، حتماً جزء شغل‌های رزروی خودش است. به‌رحال من هنوز هم ناامید نبودم. تنها راه پیش رویم، مراجعه به تک‌تک مغازه‌ها و شرکت‌ها برای پیدا کردن کار بود.

شش روز و پنج شب من تمام آن اطراف را گشتم تا کاری پیدا کنم. اما همچنان که روزها و دقیقه‌ها می‌گذشت، پیدا کردن کار نیز دشوارتر و غیرممکن‌تر می‌شد. آقای حیدری، هم که قول کار داده بود، نیز تماس نگرفت. اکنون تمام پولم سی‌وسه هزار تومان بود. با این پول مدت زیادی دوام نمی‌آوردم. باید به سراغ طلبم می‌رفتم. ابتدا راهم را به سوی مغازه‌ی آقای حیدری کج کردم، با این امید که او فراموش کرده که من نیازمند کار هستم. با متانت و خوش‌خلقی همیشگی مرا به داخل مغازه و بستویی که خود همیشه آنجا با انبوه فیش‌ها و حواله‌ها کلنجار می‌رفت، دعوت کرد و با همان حالت افتادگی ابراز تأسف کرد که با کارگر

خود قرارداد شش ماهه بسته است. اما همچنان نیز قول داد که اگر کاری سراغ کرد، خبرم کند. من نیز ابراز کردم که هر از چند روزی به او سرخواهم زد. چون می دانستم که این کاسب‌ها، وقتی حرفی می‌زنند و قولی می‌دهند، زود فراموشش می‌کنند و همیشه این مایه‌ی حیرتم بود که همه‌ی هم‌قطارانم بر این عقیده بودند که دلیل موفقیت این افراد نیز همین است!

بعد از آنکه آن حرف عجیب را از صاحب‌مغازه‌ای که از او طلب داشتم شنیدم، بیشتر به عقیده‌ی دوستانم ایمان آوردم. برآستی دلیل موفقیت این آدم‌ها چه بود؟ او در کمال حیرتم می‌گفت که قبلاً بدهی‌ام را داده است. من مدت‌ها با او بحث کردم و مصر بودم که هرگز این پول را نداده است. اما همانقدر که من از حرفم مطمئن بودم، او نیز از ادای بدهی خود مطمئن بود. حتی از ساعت و دقیقه‌ای حرف می‌زد که قبلاً هرگز در تاریخ بشریت اتفاق نیفتاده بود و آن همان زمانی بود که بدهی من پرداخت شده بود؛ تمام و کمال! ممکن نبود من اشتباه کنم. حساب و کتاب من آنقدر وسیع نیست که بدهی یا طلب خود را فراموش کنم. اشتباه از جانب او بود! ابتدا با حالتی دوستانه با او حرف زدم و حدسم این بود که او مرا با کس دیگری اشتباه گرفته است. حتی به او گفتم یک بار هم مبلغ پانصد هزار تومان که پدر فرزند به من داد تا به او بدهم را با رعایت امانت‌داری تحویلش دادم، در حالی که می‌توانستم همان روز آن پول را به‌جای بدهی‌ام بردارم. او نیز صداقت و امانت‌داری‌ام را تحسین کرد، اما همچنان مصر بود که پولم را در همان ساعت و دقیقه‌ی کذایی، پرداخت کرده است. من نیز چون راه به

جایی نبردم، تهدیدش کردم که شکایت خواهم کرد و او نیز با خیالی آسوده مرا به همین کار تشویق کرد!

وقتی از آن مغازه بیرون آمدم، بغیر از چشمانم که به کف خیابان دوخته شده بود، تمام بدنم می‌لرزید. همه‌ی ما جوان‌های کارگر این مشکل را داشتیم. زود از کوره در می‌رفتیم و در تقابلی جدی، هیچ حرفی را از هیچکس جز خودمان قبول نمی‌کردیم. در یک کلمه، همه عصبی شده بودیم.

\*\*\*\*\*

ساعت یک بعد از ظهر بود، که من باز به ارگ کریم خان رفتم. ارگ کریم خان زند مجموعه آثار تاریخی و یک محوطه‌ی باز با درخت‌کاری‌های تُنک است. همیشه تعداد زیادی خارجی آنجا پیدا می‌شود که از محوطه عکس‌برداری می‌کنند. دختران و پسران دانشجو و خوابگاهی و البته اراذل و اوباش نیز از دیگر افراد حاضر در آن مجموعه هستند. به سمت حوض آب رفتم. آبی به صورتم زدم تا گرمای بدنم کمی کاسته شود. در گوشه‌ی دیگر حوض یک پدراغانی، صورت دخترش را می‌شست و در کنج دیگر نیز یک پسر تقریباً هفده ساله با اندامی لاغر، چند شال و روسری زنانه پهن کرده بود. خسته بودم و گرسنه. اما ای کاش می‌شد لااقل آن ظهر چیزی نخورم که در هزینه‌هایم صرفه‌جویی کنم. بنابراین روی چمن محوطه دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. دشواری‌ها و سختی‌هایی که کشیده بودم، قلبم را بسان آهن کرده بود، اما باز هم در آن موقعیت خاص

احساس خوبی نداشتم. همیشه پولی در بساط داشتم. اما آنموقع و آن روزها بر اثر بدببیری‌های پی‌درپی نه پولی برایم مانده بود و نه کاری داشتم.

یک ساعت بعد با صدای همان پسر دست‌فروش از خواب برخاستم. سه دختر جوان دور و برش را احاطه کرده بودند و دیدم که هر سه شال خریدند. ناگاه فکری به ذهنم رسید. چرا من نتوانم این کار را بکنم؟ برای پانصد هزار تومانی که طلب داشتم این نقشه را کشیدم. می‌توانستم صد هزار تومانش را لباسهای ارزان قیمت بخرم و بقیه را هم پس‌انداز کنم. می‌دانستم که ضرری هم نداشت. اگر کسی آنها را نمی‌خرید می‌توانستم به قیمت ارزان‌تر به مغازه‌ها بفروشم. به علاوه آدم خودم هم بودم. کسی نبود بالای سرم که دائم غر بزند و شماتتم کند. کار راحتی هم بود. زیر یک درخت یا در سایه‌ی یک ساختمان می‌نشینی و جنست را می‌فروشی. این فکر کمی امیدوارم کرد. اما باعث نشد که از بوی غذاها و سوسه شوم! تصمیم گرفته بودم تا زمانی که پولم را پس نگرفته بودم یا کاری مناسب پیدا نکرده بودم، روزانه فقط دو وعده غذا بخورم. پس تا ساعت شش بعد از ظهر همان‌جا روی چمن دراز کشیدم و کاسی پسر دست‌فروش را نظاره‌گر شدم. بعد یک ساندویچ ارزان قیمت با دونان اضافه خریدم. یکی از نانها را برای شبم و دیگری را برای صبحانه ام نگه داشتم. نهار را به تعویق انداختن یک مزیت داشت و آن این بود که بغیر از صبحانه، نهار و شامم را یکی می‌کردم. آخر شب هم یک نان ساندویچی خالی می‌خوردم. با اینکه این نان‌ها بی‌مزه هستند، اما چون خمیر نپخته‌ی زیادی دارند، به خوبی شکمم را سیر می‌کردند.

آن روز پنجشنبه بود و چون فردایش جمعه بود و تعطیل، به ناچار باز در همان ارگ و اطرافش بیهوده پرسه زدم و وعده‌های غذایی‌ام نیز به همان منوال روز قبل بود. صبح شنبه عزمم را جزم کردم که به دادگاه بروم و از آن صاحب‌مغازه که پولم را بالا کشیده بود، شکایت کنم. مدیر خوابگاه، اما در راه مرا دید و طلبش را خواست. ماهیانه دویست‌هزار تومان بهای اتاق بود که سهم من چهل‌هزار تومان بود. از سه ماه قبل من اجاره نداده بودم و چون صاحبخانه می‌دانست که حقوقم را چندماه عقب انداخته‌اند، کاری هم نداشت. می‌دانست بالاخره پولش را می‌دهم. اما خبر دزدی نکرده‌ی من تمامی محله را مثل طاعون گرفته بود. حتی مدیر خوابگاه نیز از ترس از دست دادن صدویست‌هزار تومان کرایه‌ی سه‌ماه‌ی من، به سراغم آمده بود. قانعش کردم که قرار است به زودی پانصد هزار تومان عایدم شود. او نیز منتظر وعده‌ام ماند.

خوشبختانه دادگاه درست در ضلع جنوب غربی ارگ بود و من صبح زود خودم را به آنجا رساندم. اما سرباز نگهبان که کم‌وبیش با این دعوی‌ها و راه‌چاره‌ها آشنا بود، گفت که برای شکایت باید به شورای حل اختلاف بروم. این شورا، چیزی بود مانند دادگاه‌های محلی که کارهای کوچکتر نظیر کار من را انجام می‌داد. شورایی که من باید می‌رفتم پنج خیابان با آنجا فاصله داشت. برای کاهش هزینه سوار اتوبوس خط واحد شدم. آن روز حدود هفت‌هزار تومان هزینه کردم برای تنظیم شکایت. این هزینه‌ها شامل کپی مدارک و تمبرها بود. با این هزینه‌ی سرسام‌آوری

که متحمل شدم، فقط هفده هزار تومن دیگر برایم باقی ماند. اما بهر حال امیدوار بودم که این هزینه، مؤثر واقع شود و بتوانم پولم را از آن مغازه دار پس بگیرم. کارها به آن راحتی نبود که فکر می‌کردم. بارها دیده بودم که دو نفر که بر سر مبلغ کوچکی دعوایشان می‌شود و یکی‌اشان که ضعیف‌تر است و حقش خورده شده سریع می‌گوید:

«ازت شکایت می‌کنم. پدرت را در می‌آورم.»

و آن فرد قوی‌تر که معمولاً پولدارتر هم هست با خونسردی تمام می‌گوید:  
«راه باز، جاده دراز!»

تمام فلسفه‌ی این خونسردی در همین است که او می‌داند آنقدر شکایت و اقامه‌ی دعوی در دسر و دنگ و فنگ دارد که شاکی بعد از مدتی منصرف می‌شود. آخر مثلاً فکرش را بکنید. یک گوشی صد هزار تومانی مگر ارزش آن را دارد که حدود بیست هزار تومان هزینه‌ی شکایت آن بکنی و تازه از به نتیجه رسیدن آن هم اطمینان نداشته باشی؟ برای من که تمام پس‌اندازم شده بود هفده هزار تومان. دیگر حتی نمی‌توانستم یک ریالی هم هزینه‌ی آن شکایت کنم. چون هیچ مدرک و سندی هم نداشتم که ثابت کنم آن مغازه‌دار پولم را بالا کشیده. بهر حال پرونده‌ی من به جریان افتاد و قرار شد که یک هفته‌ی بعد برای پیگیری پرونده دوباره به شورا بروم.

در طول آن یک هفته تمام رفت‌وآمدم به خوابگاه غیر محسوس بود تا گیر مدیر خوابگاه نیوفتم. تلاش زیادی برای پیدا کردن کار کردم. در روز سوم یک کار

موقت پیدا کردم. به طور اتفاقی یک کامیون دیدم که از یک انبار بزرگ، جعبه‌هایی بارش می‌کردند. اتفاقاً نیروی کارگر هم می‌خواستند. من سریع آستینم را بالا زدم و کمک کردم. در همین حین بر سر قیمت هم با آنها چانه می‌زدم. جعبه‌ها سبک بود و با همین دلیل مبلغ کمی هم می‌دادند. بالاخره بد هم نبود. پذیرفتم.

با بیست و پنج هزار تومانی که گرفتم کل دارایی‌ام به چهل و دو هزار تومان رسید. یک دقیقه بعد از اینکه پول را کف دستم گذاشتند حس عجیبی بهم دست داد. حسی بود با این مضمون که:

«هرگز نباید نگران آینده بود. بالاخره از گرسنگی نخواهم مرد و تکه نانی در گوشه‌ای خواهم یافت.»

با این تفکر امیدبخش، تصمیم گرفتم تلاشم را دوچندان کنم. این بار تصمیم گرفتم به محله‌های دورتر بروم. حوالی ظهر بود و من بعد از اینکه عادت غذایی‌ام را شکستم و یک ساندویچ مرغ، به علاوه‌ی چیس سیب‌زمینی، سالاد فصل و یک نوشیدنی خنک سفارش دادم، در یک پارک خلوت روی چمن‌ها دراز کشیدم و یک سیگار ارزان قیمت دود کردم. همه‌ی کسانی که گرسنگی زیاد کشیده‌اند و بعد از مدت‌ها غذای خوبی خورده‌اند، می‌فهمند که سیگار بعد از آن چه اثری در ماندگاری لذت آن غذا دارد. تمام این ولخرجی بی‌جا، اثر همان احساس کذایی بود که بعد از دریافت بیست و پنج هزار تومان، به من دست داد: امید!

کار شکایتیم بیش از اندازه طول کشید و بالاخره بعد از یک هفته تماس گرفتند که برای یک سری کارهای دیگر باید به شوری بروم. من نیز بدون فوت وقت به آنجا رفتم. باز هم همان مدارک قبلی را خواستند. بخوبی به یاد دارم که از صفحه‌ی اول شناسنامه‌ام پنج بار کپی گرفتم و هر بار آن را به مسئول بخشی دادم. در نهایت باز هم مبلغ شش هزار تومان مطالبه کردند. بعد از پرداخت، تمام دارایی‌ام شده بود بیست هزار تومان. فکر می‌کردم همین امروز با مأمور به آن مغازه خواهم رفت. اما باز هم کار پرونده‌ام را عقب انداختند و قرار شد چهار روز دیگر به شوری بروم.

تمام این مصیبت‌ها آغاز کار بود. حوالی ساعت هشت شب که می‌خواستم به خوابگاه برگردم، مدیر، آنجا بود و اجازه‌ی داخل شدن نداد. دلیلش هم بدهی‌ام بود. با وساطت یکی از دوستانم اجازه داد که فقط یک شب را آنجا بمانم. اما تمام وسایل شخصی‌ام را به گروهی گرفت تا پول را بیاورم. قبلاً هم دیده بودم که این کار را با یکی از هم‌اتاقی‌های بلوچم کرده بود. مسلماً نمی‌توانستم آن شب را بخوابم. چون مانند روز روشن بود که هرگز تا فردا موفق نخواهم شد پول او را جور کنم. دادگاه هم کارم را به چهار روز دیگر موکول کرده بود.

چراغ‌های اتاق که خاموش شد، همه‌ی شهر به خواب رفت، بجز من که همان شهر بر سرم فرو ریخت. تلاش‌های گاه فرجام و گاه نافرجام من از کودکی‌ام ادامه داشته. مانند حشره‌ای که گرفتار ظرف پرآبی شده و دائم در تقلاست که نجات یابد. نه می‌میرد که راحت شود و نه خلاصی دارد و این کشمکش دائمی، جزئی از



زندگی‌اشان شده. چه، آنها که ثروتمندند، مانند انسانی هستند که تقالاهای آن حشره‌ی ناچیز را می‌بینند، اما حتی گاهی توجه هم نمی‌کنند. خیابان‌ها را که قدم می‌زدم چهره‌های شادی می‌دیدم که برای خرید غذای مورد علاقه‌ی خود، روی میزهای رستوران‌ها و و کافه‌ها دور تا دور هم حلقه زده‌اند و چیزهای نامفهومی می‌گویند. مادرانی که برای کودکشان لباس می‌خرند و وقتی خریدند، کمی دورتر می‌ایستند و با نگاهی سرشار از عشق تصدق کودکشان می‌شوند و امید دارند که کودکشان به زودی زیر بال‌پریشان بزرگ خواهد شد. دختری که ابتدا به ویتترین رنگارنگ لباس‌های شیک و مجلسی نگاه می‌کند و داخل می‌شود. (امثال ما هرگز داخل نمی‌شوند). پسرانی که اتومبیل‌های لوکس کنار خیابان را تک‌تک از نظر می‌گذرانند، چون امید دارند که روزی یکی مانند آن را بخرند. (امثال ما هرگز توجهی به این اتومبیل‌ها نمی‌کنیم.) همه‌ی اینها جز همان مردمانی هستند که در مقابل ما را نمی‌بینند. آنها در برابر ما خیلی کمند. خیلی. مانند ماشین‌هایشان که کمند. لباسها و غذاها و حرف‌هایشان. اما داخل خیابان‌ها که شوی فقط آنها را میبینی. غذاهای خوشمزه. آدم‌های فاخر و شیک‌پوش. لباسهای رنگی. در مقابل آنچه در مقابل این‌ها می‌بینی تظاهر است. مثلاً ما وقتی از روبروی یک مغازه رد می‌شویم، در برابر وسوسه‌ی کباب، خود را متظاهر به سیری می‌کنیم. نگاهی از سر نفرت ساختگی به غذاها می‌اندازیم که به همه بگوییم:

«این غذا خیلی بد است و در شأن ما نیست که آن را بخوریم!»

اما خدا می‌داند که چقدر دوست داریم آن مرغ بریان درون فر را زیر دندان‌هایمان تکه‌تکه کنیم. این تظاهر در برابر سرما نیز هست. همه در زمستان کت‌های ابریشمی و چرمی می‌پوشند، ما بادی به سینه می‌اندازیم که به همه بگوییم:

«سرما در مقابل ما زانو خواهد زد!»

یادم است بچه که بودم در مدرسه، زودتر از اینکه همکلاسی‌هایم از من بپرسند چرا لباس گرم نپوشیده‌ام، به جمعشان می‌رفتم و با تمسخر می‌گفتم:

«چرا اینقدر سوسول‌بازی در می‌آورید! هوا کجایش سرد است!»

در حالی که همه از سرما لپشان گل انداخته بود، من در یک پیراهن نازک، (اما در عوض نازکی، پاره نبود.) احساس سردی نمی‌کردم و آن از غرورم بود. حتی گاهی در تخیل کودکانه آن را باور نیز می‌کردم؛ براحتی. حتی آن بچه‌های لپ‌قرمز نیز. این را از نگاه‌های آنها می‌فهمیدم که مرا مانند یک قهرمان می‌دیدند که در برابر سرما هرگز تسلیم نمی‌شود!

\*\*\*\*\*

تمام آن شب را نتوانستم بخوابم. چاره‌ای هم جز بی‌خوابی نداشتم. باید راهی را می‌یافتم. اما چیزی نبود که به ذهنم برسد. هرگز اینقدر احمقانه زندگی نکرده بودم که هیچ پس‌اندازی برای روز مبادا نداشته باشم. تنها راه باقی‌مانده این بود که برخی از لوازم اضافه‌ام را بفروشم. اما ارزشمندهایم را مدیر گرو گرفته بود و آنهایی هم که مانده بود را به زحمت به قیمت هفتاد هزار تومان به یک کهنه‌خر فروختم. با پول دیروزم سرجمع نود هزار تومان داشتم. می‌شد این پول را به مدیر

داد تا بگذارد چند روز دیگر در خوابگاه بمانم. اما این کار را نکردم. اولاً پولی برای خورد و خوراکم باقی نمی ماند و ثانیاً باید این پول را نگه می داشتم شاید برای ادامه کار دادگاهم لازم بود. تا روز دادگاه سه شب داشتم. یعنی سه شب که باید بیرون از خوابگاه سپری می کردم.

من روش خودم را داشتم. منظورم روش پیدا کردن جای خواب بود. به ترمینال می رفتم و به عنوان مسافر در سالن نمازخانه می خوابیدم. اما فقط یک شب موفق شدم. شب دوم چند نگهبان آمدند و اجازه خواب ندادند. نمی دانم چند نفر دیگر در آن شهر، به روش من پی برده بودند و این را نگهبانها هم فهمیده بودند. اما گویا عده ای هم واقعاً مسافر بودند. مسافرهایی که از نداری نمی توانستند شب را در هتل یا مسافرخانه ها بمانند. آن شب ساعت دوازده بود که نگهبانها خوابیدن را قدغن کردند. کسی نباید دراز می کشید! اما فراموش کردند نشسته خوابیدن را قدغن کنند! من از فرط خستگی گوشه ای خزیدم و نشسته خوابم برد. روزها هم طبق معمول درون شهر پرسه می زدم و دنبال کار بودم.

اگر یک شب دیگر را سپری می کردم می توانسم فردایش را با خیال راحت به دادگاه بروم. هوا هنوز آنقدرها سرد نشده بود. اما باز هم ترجیح دادم برای خواب به ترمینال بروم و نشسته بخوابم تا اینکه بخوام در خیابان بمانم. اما نگهبانها مرا شناختند و مانع از ورودم شدند و یکی اشان که سمج تر هم بود مرا تا بیرون محوطه ی ترمینال هم راهنمایی کرد. ساعت ده شب بود و کم کم مغازه ها بسته می شدند و ماشینها هم کم. اما باز هم از اینکه فردای آن روز به دادگاه خواهم

رفت خوشحال بودم. این اولین شب از عمرم بود که باید بیرون از خانه می‌ماندم. راستش برایم یک تجربه جدید می‌توانست باشد و همین کلمه‌ی تجربه‌ی جدید، از بار منفی و سنگین آن می‌کاست. یک شب قرار نبود که هزار شب شود. پس به نزدیک‌ترین پارک رفتم و روی یک نیمکت دراز کشیدم. سعی کردم کمی در میان درختان و زاویه‌های خلوت مخفی شوم تا از لات‌ولوت‌های احتمالی به دور باشم. آنچه زودتر از آن لات‌ولوت‌های احتمالی غافلگیرم کرد، سرمایه‌ی بود که حوالی نیمه‌شب بیدارم کرد. فکرش را هم نمی‌کردم. رفتم روی چمن‌ها. آنجا اما بدتر بود. به‌رحال کمی بیشتر چروکیدم و دوباره از فرط خستگی خوابم برد. هرچند آن خواب هرگز عمیق نمی‌شد و سرمایه‌ی بیرون و خستگی درون دائم در کشمکش بودند و من بیچاره آن میان بین خواب و بیداری می‌ماندم. به هر حال باید می‌گذشت و گذشت. چه بسا، اکنون بعد از گذشت آن واقعه شرح ماوقع آن آنچنان آسان و چنانی نیست که بتوان با کلمات بیانش کرد. اما چیزی که همه حس کرده‌ایم و همه آن حس را داریم بی‌خوابیست. تصور آن لحظه تا همین قدر هم کفایت می‌کند: بی‌خوابی!

آن چند روز و چند شب که بیرون از خوابگاه ماندم حدود سی و پنج هزار تومان خرج خورد و خوراکم کردم. ته‌مانده‌ی بولم هم کمی بیشتر از پنجاه هزار تومان بود. گوشی موبایلم را هم بأزای دریافت مبلغ کمی با یک گوشی ساده تعویض کردم. بعد از اینکه تمام پولهای موجودم را به دقت چک کردم به سمت دادگاه براه افتادم. قبل از آنکه وارد دادگاه شوم هنوز هم امیدی داشتم. اما سربازی که دم در

بود با احمق خواندندم قانعم کرد که کارم در دادگاه به جایی نمی‌رسد. موضوع بسیار ساده بود. اولاً من مدرکی نداشتم که پولی از او قرض کرده‌ام. ثانیاً وضع ظاهری‌ام در این مدت آوارگی‌ام آنچنان به هم ریخته بود که هیچ کس باور نمی‌کرد که دروغ نمی‌گویم! اما وقتی پرونده‌ی من مورد بررسی قرار گرفت مدرک محکم‌تری هم برای عدم حقانیت من پیدا شد. شاهدان فراوانی در خیابان داریوش و دو سه خیابان مجاور وجود داشت که حاضر بودند بخاطر جلب رضایت صاحبان کار قسم‌ها بخورند که من سابقاً از صاحب‌کارم دزدی کرده‌ام و اگر لطف و بخشش همان صاحب‌کارها نبود اکنون من گوشه‌ی زندان بودم. با این حال جو این اتهام‌ها به گونه‌ای بود که دادگاه شکایت‌م را مردود پندارد. چون همه فکر می‌کردند که من بخاطر نداری می‌خواهم با این شیوه تلکه کنم. این را همه باور کرده بودند و چنان آن دزدی و این تلکه‌ی سابق من، باور شد که حتی برای لحظه‌ای که به چشمان آن صاحب مغازه نگاه کردم باور عمیق او مرا هم به باور تسلیم کرد. باور من اما این بود که باید قید آن چهارصد و پنجاه هزار تومان را بزنم. پنجاه هزار تومان از آن بدهی را صاحب مغازه در انظار همه به من بخشید و مرا به راه راست هدایت کرد و گفت اگر به پول احتیاج داشتم نیازی به دروغ گفتن نیست و می‌توانم از او طلب کنم. با این بخشش، بار دیگر صاحب کاری دیگر، در گوشه‌ای دیگر از آن خیابان کذایی مانند ستاره‌ای بخشنده درخشید!

بلافاصله بعد از آن شکست، آرزوی دست‌فروشی‌ام فرو ریخت. لااقل تا زمانی که بتوانم دوباره پول قابل‌قبولی پس‌انداز کنم. پس گرفتن پولم تنها امیدم بود که بتوانم دوباره سرپا بایستم. حال نه پول قابل توجهی داشتم و نه جایی برای خواب. سرمای شب گذشته هم به وحشتم می‌انداخت از اینکه دوباره به خوابیدن در پارک فکر کنم. اما باید اتفاق می‌افتاد و آینده‌ی من راه فراری از آن نداشت.

## فصل سوم







پدرم معتاد به مواد مخدر بود. مادرم نیز معتاد کتک‌هایش. کتک‌ها آنقدر دردناک بود که دست آخر مادرم نیز تصمیم گرفت معتاد مواد شود. درد که نداشت هیچ التیلام بخش هم شده بود. هرچند همان اوایل. یک خواهر داشتم که دو بار از خانه فرار کرد. بزرگتر از من بود. یکی از برادرانم راه پدر را رفت و او نیز معتاد شد. یکی دیگر از آنها در جوانی کارد پسرهمسایه گل‌وبیش را برید. از بین آنها،

من اما جان سالم به در بردم. مادرم با هر ترفندی شده بود مرا به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاد. به دور از خانواده زندگی کردم. بلافاصله بعد از اتمام مدرسه، مادرم مرا وادار کرد که برای کار به شهرهای دیگر بروم. چون می‌دانست که اگر بمانم به سرنوشت پدر یا برادرانم دچار خواهم شد. شش سال پیش پدرم را و دوسال بعدش مادرم را از دست دادم. از آن موقع هیچ خبری از خواهرم و برادرم ندارم.

بنابراین هیچ کسی نبود که بتوانم از او کمک بگیرم. چه، اگر پدر و مادرم زنده نیز بودند، آنقدر فقیر و ندار بودند که نه تنها کمک نمی‌کردند، بلکه انتظار فرستادن پول از من نیز داشتند. مادرم همیشه می‌گفت:

«چشمانت را خوب باز کن و یک زن پولدار بگیر!»

خودش هرگز دخالتی برای این کار نکرد. چون به محض اینکه خانواده‌ی آن دختر فرضی از وضعیت خانواده‌ام مطلع شوند پسم خواهند زد.

با تمام این تفاسیر، دنیا به معنای حقیقت، واقعیت می‌یابد. درست در نقطه‌ی مقابل خود. یعنی دارایی و خوشی زندگی. کسی که پول زیادی دارد، و خوشی زیادی می‌کند، ممکن است در طول یک شبانه روز ده‌ها بار به این فکر کند که:

«آیا این دنیا واقعیت دارد؟ آیا این خوشی‌ها واقعی هستند یا فقط یک خواب شیرینند؟»

در این بهبوهه، فلسفه‌ی ایده‌آلیسم ساخته می‌شود و عده‌ای می‌گویند آدمی اختیار دارد! اما در عوض این ماییم که درست در جبهه‌ی مخالف قرار می‌گیریم:

«آری. دنیا همین است. حقیقت همین است. درد و رنج و گرسنگی. در مقابل، این خوشی‌ها و لذت‌هاست که فقط یک خواب است و هرگز به واقعیت نخواهند رسید.»

این بلایی بود که گرسنگی و بیکاری بر سر اعتقادات ما آورده بود. این شکاف‌هایی بود فی‌مابین ما و کسانی که عده‌اشان بسیار کمتر و البته پرسروصداتر از ما بود. مثلاً تلویزیون را که روشن کنی، زنان و مردان خوش‌پوش را نشان می‌دهد. در بیلبوردها و تراکت‌ها و پوستره‌های تبلیغاتی همین‌طور. حتی رنگ‌هایی که در سیستم‌های رنگی بشریت تعریف شده‌اند. مثلاً آیا شما دیده‌اید که رنگ یک کت را به رنگ لباس‌هایی که ما می‌پوشیم رنگ کنند؟ اصلاً نام این رنگ چیست؟ من اگر بخواهم رنگ کفشم را برای شما توصیف کنم از چه واژه‌ای استفاده کنم؟ رنگ کفش من به رنگ «گویی زمانی قهوه‌ای بوده!» است. هیچ واژه‌ای برای توصیفش نیافتم، جز همین. آری. این است زندگی ما. هیچ واژه‌ای توصیفمان نمی‌کند. هیچ لنز دوربینی ثبتان نمی‌کند و هیچ رنگی رنگمان را بیان نمی‌کند.

تمام این‌ها، بلایی بود که کم‌کم و بدون آنکه حتی خود مرزی بین آنها پیدا کنیم اتفاق می‌افتاد. مرز بین خوشبختی و بدبختی را می‌گویم. هرچند که آن چیزی که من خوشبختی خود می‌دانم برای بسیاری چیزی جز زندگی نکبت‌بار و بدبختی نیست. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که تمام امید رسیدنم به خوشبختی یعنی خوابیدن در یک اتاق کوچک با چهار، پنج مفلوک مثل خودم و کار کردن از صبح تا شب برای یکی که همه چیزت را بدزدد. هرچند روندش از مدت‌ها قبل

آغاز شده بود. روزی که نتوانستم پانصد هزار تومانم را پس بگیرم. الباقی پولم هم به زودی آنچه که مرا به این زندگی نکبت بار کشید، خرج شد.

چیزی برایم باقی نماند. کم کم مسأله‌ی حاد پرکردن شکم مسأله‌ی خوابم را کمرنگ تر کرد. اما طولی نکشید که با نزدیک شدن زمستان و آغاز شبهای سرد و طولانی، دوباره مسأله‌ی خواب موازی با گرسنگی بزرگ و حاد شد! شکم را به هر طریقی پر می‌کردم. معمولاً از سطلهای زباله رستوران‌ها و فست‌فودی‌ها مقدار زیادی نان پیدا می‌کردم. بیشتر اوقات مقداری همبر، گوشت و یا سیب‌زمینی هم لایشان پیدا می‌شد. برای خواب اما باید بیشتر محتاط می‌بودم. معمولاً به دور از مکان‌هایی می‌خوابیدم که کارتن‌خواب‌ها بودند. چون بیشتر آن‌ها معتاد بودند و تزریقی. شاید شما که اکنون درون این جماعت نیستید با خود فکر کنید که همه‌ی کارتن‌خواب‌ها معتادند. بیشترشان اینگونه‌اند. اما معدود افرادی پیدا می‌شوند که معتاد نیستند. بیشتر کسانی که ابتدا وارد این جامعه می‌شوند مثل من پاکند. این را من بعدها فهمیدم.

یافتن جواب اینکه چگونه من به این وضع دچار شدم حتی برای شما که اکنون این کتاب را می‌خوانید نیز دشوار است. پس انداز نداشتن بخصوص برای جوانانی مثل من یک امر بسیار عادیست. مثلاً بارها دیدم دوستان و هم‌رده‌هایم مدتی که از کار بیکار می‌شدند به جان‌پناه خود پناه می‌بردند. منظورم این است که آنها پشتیبان و جایی داشتند که اگر برای مدتی گرسنه و بیکار ماندند به آن پناه ببرند. مثلاً یکی‌اشان مادر پیری داشت که در روستا بود. با اینکه مادرش هم وضع مالی

درستی نداشت اما می‌توانست چند ماهی را بدون هزینه در روستا بماند تا دوباره کار مناسبی در شهر پیدا کند. یا مواردی مشابه این. اما من هیچ جایی نداشتم و این را با این که به خوبی می‌دانستم تا وقتی که دچار طغیان آواره‌گی نشدم درک نکردم.

با این حال روند تبدیل شدن من به کارتن‌خوابی مدتی طول کشید. اما شرح ماوقع ریز آن را خالی از فایده دیدم. بهر حال به گمانم بهتر است بزرگترین دلیل آن را کم‌شانسی فاجعه‌بار خود ببینم، فقط با این دید آرمانی که حیفم آمد دنیا را با آن همه زیبایی‌اش مقصر جلوه دهم! زمین به موازات نپتون هنوز هم بیدار است! آن روزها که من شاگرد آن مغازه بودم فکر می‌کردم که شهرمان بغیر از ما و صاحب‌کارها طبقه‌ی دیگری ندارد. اما اکنون که خود را میان کارتن‌خواب‌ها می‌دیدم، داشتم کم‌کم طبقه‌ی دیگری از اجتماعات انسانی را متصور می‌شدم. طبقه‌ای که بسیاری از قوانین دو طبقه‌ی بالاتر در آن فرو می‌ریخت. مثلاً یکی از قوانین سخت و اجباری طبقات بالا، تظاهر بود. در این طبقه خبری از این قانون نبود. کسی تظاهر نمی‌کرد. تا پولی پیدا می‌شد، سریعاً یا صرف شکم می‌شد یا مواد مخدر. وقتی کارگر بودم، اولویت‌م ظاهر بود. چون تنها ظاهر بود که مرا از ظن «فقیر بودن» رهایی می‌بخشید. هرچند این کار گاهی اوقات سخت می‌نمود. اما اکنون گرسنگی مفرط و سرمای هوا و نداشتن سرپناه، آنچنانمان کرده بود که هرگز به ظواهرمان توجهی نکنیم.

حدود یک ماه من اینگونه گذشته بود. بدون پول و بدون جای خواب. اما هنوز لباس و وضع موها و بدنم به گونه‌ای نبود که مردم مرا به چشم یک کارتن خواب کهنه‌کار ببینند. البته تا زمانی که به سرعت از کنارشان رد شوی. وقتی پای صحبت با کسی باز کنی و مدت بیشتری کنارش بمانی، کم‌کم بوی تند عرق بدنت در فضا خواهد پیچید و موهای اندکی که از کنار گوشت بیرون زده بیشتر نمایان‌گر خواهد شد. لباسهایت بیشتر کهنه نشان می‌دهد. رنگ لباس‌ها و چهره از نمای نزدیک‌تر ذوق خود را فرومی‌باشد. پس من هم با درک این موضوع، هرروز تلاشم را بیشتر می‌کردم تا کاری پیدا کنم. قبل از اینکه ظاهرم چنانی شود که حتی اجازه‌ی حضور در یک مغازه یا شرکت را به من ندهد.

\*\*\*\*\*

بعدازظهر یکی از روزها در حالی که از فرط خسته‌گی نای راه رفتن نداشتم، با مردی مسنی آشنا شدم که او هم مثل من آواره بود. البته قدمت او بیشتر بود! می‌دانست که ناشی هستم و می‌خواست کمکم کند. پرسید که شبها را کجا می‌خوابم؟ گفتم:

«جای بخصوصی ندارم. هرجایی که پیدا کنم می‌خوابم.»

حدود هفتادساله بود. قدش کوتاه بود و به آهستگی که مخصوص پیرترها باشد، راه می‌رفت. کمی هم قوز داشت جویری که مشخص بود آن را از جوانی هم داشته است. با ریشی پریش و با تمام کارتن‌خواب‌هایی که تا آن روز دیده بودم یک فرق اساسی داشت. بو نمی‌داد و اعتماد به نفس داشت. این عدم اعتماد به

نفس امثال ما، دقیقاً از زمانی آغاز می‌شود که نگاه‌های تحقیر آمیز مردم به سویمان روانه شود. کم‌کم که بوی گندتری بدهیم اعتماد به نفسمان نیز بیشتر فرو خواهد ریخت. اما او اینگونه نبود. مثلاً وارد یک سوپرمارکت شیک می‌شد و با ظرافت خاصی که مخصوص افراد بیست که واقعاً قصد خرید کالا دارند، به بررسی کالاها می‌پرداخت. زیور و پیشان می‌کرد و جوری تاریخ انقضا و قیمتشان را نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد آن‌را بخرد. و این‌ها همه برخلاف ظاهرش بود. وانگهی چیزی نمی‌خرید و یا یک چیز بسیار ارزان مثل یک تکه نان شیرینی با خورده پول‌هایی که ته جیب کتتش انداخته بود، می‌خرید و مفتخرانه خارج می‌شد. در پاسخ به جوابم گفت:

«می‌توانی با من بیایی. من جایی سراغ دارم که بهتر از جاهایی بوده است که تو تا بحال خوابیده‌ای. در امان هم هستی. من هم مثل تو اهل دود و دم نیستم. گاهی سیگار می‌کشم و گاهی هم پیپ. تریاکی نیستم. تو هم نیستی. رنگ و رخت شاداب است هنوز.»

جایی که او زندگی می‌کرد و یا بهتر بگویم شبها می‌خوابید یک خانه‌ی مخروب و متروک، در محله‌ای کوهپایه‌ای از شهر شیراز بود. می‌گفت که از عمد این محله‌ی مرفه را انتخاب کرده. چون در محله‌های فقیر، سخت می‌شود جایی خلوت گیر آورد. ضلع شمالی بنا به یک پارکینگ ختم می‌شد. یک ضلع هم به یک خیابان پهن اما خلوت و دو ضلع دیگر هم به باغ. چیزی از دیوارهای خانه نمانده بود. اکثراً فرو ریخته بود و قسمتی از آن هم مسقف به یک پلیت خاک گرفته بود. در

واقع آنجا یک زیرزمینی از یک بنای مخروبه بود، تقریباً به دور از چشم بقیه و مخفی. احتمالاً این به همین دلیل بود که کسی آنجا نمی‌آمد. معمولاً معتادها و کارتن‌خوابها دنبال چنین جاهای بکر هستند. من هم به نوعی خوش‌شانس بودم که پیرمرد قبول کرده بود که پیشش بمانم.

اسمش را هرگز نفهمیدم، اما می‌گفت «سید» صدایم کن. ساعت حوالی شش بعد از ظهر بود که به آنجا رسیدیم. آن منطقه از شهر به دلیل وجود باغ‌ها عموماً سردتر از دیگر نقاط است، اما سید به خوبی آنجا را گرم نگه داشته بود. کف اتاق یا همان زیرزمین را پر از خاک‌های نرم کرده بود. می‌گفت خاک عایق خوبی در مقابل سرماست. یک مشما هم کف اتاق بود. رویش هم چند کارتن و بالاخره انبوده پتوها و پارچه‌ها که همه‌ی اینها جای خوابش را تشکیل می‌دادند. می‌گفت:

«من اینجا تنها هستم. جای بدی نیست. اگر دوست داشتی می‌توانی پیشم بمانی. اما باید برای خودت یک جای گرم درست کنی. بزودی زمستان می‌آید.»

بارها دیده بودم که آواره‌ها در تیم‌های چند نفره باهم زندگی می‌کنند. فایده‌ی این کار این بود که در کنار هم قدرتمندتر بودند و کسی نمی‌توانست جایشان را بگیرد. با این توضیح، برایم قابل هضم بود که چرا او مرا در کنارش می‌خواهد. بهر حال من جوان هم بودم.

یک روز، به من پیشنهاد داد که برای شام به یک ستاد انتخاباتی برویم. آن روزها به زمان انتخابات مجلس، نزدیک بود و در ستادهای تبلیغاتی گاه‌گاه غذا هم



می دادند. قبلاً هم دو سه بار با این ستادها برخورد کرده بودم. اما همیشه گمان می کردم که با این وضع ظاهری ام اگر به آنجا بروم، آنها مرا به عنوان حشره‌ای مزاحم دور خواهند کرد. اما سید، مانند همیشه و با خوشرویی و لبخند افتخارآمیز وارد شد و شروع کرد به سخنرانی کردن. با اینکه مانند افراد حاضر در آنجا خوش پوش نبود اما صحبت کردنش همه را قانع می کرد که وجود او نه تنها مضر نیست بلکه مفید هم هست. او حتی ظاهر مرا هم بد نمی دانست که بتوانم در آن ستاد چند روزی بمانم. به لباس های او که نگاه می کردم می دیدم که زیاد هم لباسهای کهنه و چرکین نشده و ظاهراً هم هنوز قابل تحمل است. شاید هم دلیل چیز دیگری بود که امثال من و سید را به راحتی به آنجا راه می یافتیم. مثلاً اینکه حتی افرادی مانند ما در این مواقع مقبولیم. چون ما هم یک رأی داشتیم. حال سید پا را فراتر گذاشته بود و می خواست رأی هم جمع کند. بدین ترتیب که در یک جمع پنج نفره، که شامل سید، من و یک دختر خوش پوش و دو جوان تنومند و شیک پوش بود، سید درباره‌ی نحوه‌ی تبلیغات صحبت می کرد:

«ببینید رنگ ها در ترکیب پوسترهای تبلیغاتی خیلی مهم هستند. هر رنگی را نمی توان در پوسترها استفاده کرد. به نظر من بهتر است از رنگهای سرد در زمینه و از رنگهای گرم در متون و نشانه ها استفاده کرد. حتی زاویه‌ی عکس مهندس هم مهم است...»

منظورش از مهندس، همان کاندیدای مجلس بود. همه به او مهندس می گفتند. حدود بیست دقیقه حرف زد. با اینکه سررشته‌ای از تبلیغات نداشتم، اما به نظر

حرف‌هایش منطقی بود. تعجب می‌کردم که چگونه او این اطلاعات را بدست آورده است. خودش می‌گفت هرگز به دانشگاه نرفته و درس نخوانده است. اما چیزهایی می‌گفت و می‌دانست که من انتظارش را از یک محصل سطح بالا داشتم تا یک آواره. حدود دو ساعت آنجا بودیم. گاهی پذیرایی مختصری می‌کردند. و هر از گاهی با صدای آهسته‌تری می‌پرسید که چه زمانی قرار است شام بدهند. سید به آنها گفته بود که فرزندانش برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفته‌اند. همسرش مرده و خودش به تنهایی زندگی می‌کند و چون از غذاهای رستوران خسته شده ترجیح می‌دهد که غذای ستاد را بخورد! با این توجیحات کسی هم فکر نمی‌کرد که او برای غذا به آنجا آمده است. او مرا هم مهندس تازه‌فارغ‌التحصیل شده از دانشگاه معرفی کرد و قول داد که بزودی من نیز برای کمک به روند انتخاب شدن مهندس به جمع آنها بپیوندم. من نمی‌دانستم چه بگویم که غذا گرفتیم توجیه شود. آخر کسی از یک مهندس باکلاسی مثل من انتظار ندارد که برای غذای ستاد دست و پا بزند. اما سید گفت که مهندس اصالتاً اراکیست و چند روزی را مهمان من است و غذای من را هم گرفت. بعد از اینکه سه وعده غذا گرفتیم سید سلام گرمش را به مهندس رساند و از آنجا خارج شدیم.

حدود دو هفته به انتخابات مانده بود و در این دو هفته ما هرروز ساعتی مشخص به ستاد می‌رفتیم. آنجا همه داوطلبانه کار می‌کردند. البته همه امید داشتند که بعد از راه‌یابی مهندس به مجلس خواسته‌ی خود را از او طلب کنند. اما آدمی مثل من

هیچ خواسته‌ای نداشت جز اینکه دو هفته‌ای که آنجا بودم، شکمم سیر شود. سید به این معتقد نبود. او می‌گفت شاید بتوان زیر بال‌وپر همین مهندس کار مناسبی پیدا کرد. با توصیه‌های سید من خودم را به حلقه‌ی یاران مهندس نزدیک کردم و هرکاری که از دستم برمی‌آمد می‌کردم که خودم را در دل مهندس جای دهم. مثلاً من خودم را مهندس کشاورزی جا زده بودم که مجبور نباشم کارهای تخصصی را انجام بدهم و برای اینکه فعالیت‌م در ستاد را موجه کنم گفته بودم که:

«سید بزرگوار از بهترین دوستان پدرم است و چون او از من خواسته که در ستاد مهندس فعالیت کنم، با جان و دل این کار را خواهم کرد. حتی حاضر هستم که کفش‌های مهندس را هم واکس بزنم اگر بدانم که این کار برای او رأی خواهد آورد!»

تمام این رول بازی کردن‌ها سناریویی بود که سید برایم نوشته بود و من بعد از گذر چند روز یاد گرفتم که چگونه نقش یک مهندس کشاورزی را بازی کنم و چگونه چاپلوسی کنم. سید اما منفعت بیشتری می‌برد. او به دیگران اینگونه وانمود می‌کرد که توجهات منطقی او باعث شده که من با جان و دل برای مهندس کار کنم. با این پیروزی او، بیشتر حاضران آن‌جا به سید به دید یک فرد باتجربه و متخصص نگاه می‌کردند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست شبها من و سید در یک خرابه می‌خوابیم و تمام این شکوه شخصیت سید که کمی هم به من رسیده بود، چیزی جز فریب‌کاری لغزنده نبود!

رفته رفته که هوا سردتر می‌شد ما هم جایمان را گرم‌تر کرده بودیم. حتی سید دو پتوی کهنه از ستاد گرفت به بهانه‌ی اینکه می‌خواهد این را به یک آواره بدهد و می‌گفت حیف است که این پتوها بی‌استفاده بمانند. بهر حال بعد از پیدا کردن سید، و حضور در آن ستاد، تا حدودی روحیه‌ی خود را باز یافتیم. به این هم فکر می‌کردم که شاید بتوانم در آن مکان کسی را پیدا کنم که برایم کاری پیدا کند. اما سید چنان از من شخصیتی ساخته بود که هرگز به شغل‌های اینها نیازی پیدا نخواهم کرد!

انتخابات به پایان رسید، و مهندس هم نتوانست به مجلس راه یابد. سید متفکرانه به این فکر می‌کرد که دفعه‌ی بعد باید فرد مناسب‌تری را انتخاب کند. تمام بساط ستاد چیده شد. اکنون دوباره من و سید باید برای پیدا کردن غذا شهر را می‌گشتیم. من دوباره مضطرب بودم. نمی‌خواستم وضعم به مانند یک ماه قبل باشد که کارم را از دست دادم و آواره‌ی خیابان‌ها شده بودم. هنوز هم وقتی پارکی و چمنی می‌دیدم بدنم سرد می‌شد. زانوهایم شل می‌شد که نکند دوباره مجبور باشم شب را روی چمنهای سرد بخوابم. اما هیچ‌گاه این احساسم را به سید نگفتم. با اینکه در این مدت کمی که پیش او بودم به نوعی احساس آرامش می‌کردم و یا شاید بهتر است اینگونه بگویم که، احساس تنهایی نمی‌کردم. او هم مانند من بود از یک لحاظ: هر دو آواره بودیم و این یعنی وقتی من با او هستم، نگاه‌های تحقیرآمیز به دو تقسیم می‌شود. این معنایی بود که در آن مقطع من برای تنها

نبودن ساختم. بارها هم آرزو کردم همه مانند من آواره شوند و من بخاطر این آرزو هرگز نباید سرزنش شوم. منطق همان تقسیم نگاه‌ها بود! روز سوم بعد از تعطیلی ستاد، وقتی از خواب بیدار شدم احساس کرختی شدیدی در پای چپم داشتم. سید بیدار نشد. او شب قبلش مرده بود. مرگش هرچه بوده کمی هم شامل پای چپ من شده بود. بیرون صدای ماشین‌ها را می‌شنیدم. دوست داشتم برایش کاری کنم. مثلاً اینکه لااقل در همان خرابه خاکش کنم. اما این کار را نکردم. ترسیدم مرا به جرم اینکه او را کشته‌ام به زندان بیندازند. خلاصه تجربه‌ی بدی که از خیابان داریوش داشتم نگذاشت دیگر آنجا بمانم. بنابراین آن جا را هم از دست دادم.

\*\*\*\*\*

بدون آنکه کسی متوجه خروجم شود، سریع آن خرابه را ترک کردم. از ترس اینکه چهره‌ام شناسایی شود حتی روی هم بر نمی‌گرداندم. بعد از حدود یک ساعت پیاده راه رفتن زیر درختی نشستم تا استراحتی بکنم. خیلی هم گرسنه بودم. به ناچار باید به سمت رستوران‌ها و فست‌فودی‌ها می‌رفتم. هرچند از این کار متنفر بودم. اما چاره‌ای جز گشتن در میان زباله‌های آنان نبود. دوباره به معنای واقعی سرگردان بودم. نمی‌دانم منظورم را با چه کلمه‌ای بیان کنم. اما تا وقتی پیش سید بودم لااقل جایی داشتم و با کمک او زیاد گرسنه نمی‌ماندیم. اما اکنون به مرحله‌ی بدتری گرفتار شده بودم. مرحله‌ای که حدود دوسه هفته پیش

گرفتارش بودم. بعد از اینکه مقداری نان از میان زباله‌ها پیدا کردم به علاوه نانی که از یک کودکی که از نانوائی نان گرفته بود، دوباره به راهم ادامه دادم. برای رهایی از تنهایی باید سریعاً افرادی مانند خود پیدا می‌کردم. ممکن بود هم جا گیرم می‌آمد و هم دوست خوبی مانند سید. در راه شانسم را دوباره امتحان کردم. وارد یک سوپرمارکت شدم. از او تقاضای کار کردم. اما او ورنه لازم کرد و گفت که دخلش آنچنان نیست که شاگر بگیرد. در مغازه‌ی بعدی، مرد میانسال صاحب‌مغازه، نگاهی به من انداخت و گفت:

«می‌خواهی همین دو سه مشتری را هم که دارم از دست بدهم!»

و قبل از خروجم یک بسته نان بهم داد. من هم قبول کردم و خارج شدم. وضع ظاهرم آنچنان نبود که سید گفته بود. یا مانند معتادها بودم یا زیاد سرو وضعم نابسامان بود که حتی مردم رغبت نمی‌کردند مرا در کنار خود ببینند.

باید به دنبال راه خروجی از این دنیا بودم. گاهی این خروج چنان آسان می‌نمود که انگار می‌کردی سرخیابان بعدی کاری گیرت می‌آید. اما در حین این نمود آسانی، دشوار نیز هست. هفته‌هاست که من گرفتار این بی‌کاری و بی‌پولی هستم. اکنون بعد از گذشت مدتی می‌توانم اینگونه هم متصور شوم که زمانی من آواره نبودم. مثلاً آن زمانی که لااقل کاری داشتم و جای خوابی. هرچند آن نیز خود نوعی آواره‌گیست. اگر می‌توانستم لباسم را یک بار دیگر بشویم و موهایم را کوتاه کنم و ریشم را اصلاح کنم، حتماً بار دیگر کار مناسبی پیدا می‌کردم. البته

برای کفشم باید یک فکر اساسی می‌کردم. پاره شده بود و قابل تعمیر هم نبود. حتماً باید راهی پیدا می‌شد در آن شهر بزرگ.

تصمیم گرفتم به سمت محله‌های جنوب شیراز بروم. در آن محله تعداد بیشتر مانند من پیدا می‌شد. آن لحظه حوالی ساحلی بودم. در زمان‌های قدیم گویا رودخانه‌ای از وسط شهر می‌گذشته که اکنون خشک شده. به تمام ساحل این رودخانه‌ی خشک ساحلی می‌گفتند. از آنجا به حوالی دروازه قرآن رفتم. جایی که شهر تمام می‌شد و جاده‌ها منتهی به شهر اصفهان می‌شد. آنجا با اینکه جنوب شهر نبود اما هم طلوع بود به یکی از محله‌های شلوغ شیراز و محله‌ی شلوغ هم یعنی فقر. با این حال از رفتن به جنوب شهر هم منصرف شدم. چون هم راه زیادی را باید می‌پیمودم و هم اینکه هرگز خاطره‌ی خوبی از آنجا نداشتم. حوالی ظهر بود و من علی‌رغم اینکه چند نان خشک خورده بودم باز هم گرسنه بودم.

باز هم آواره‌گی و بیهوده پرسه زدن گلویم را فشرد. تا شب بدون آنکه بدانم چه کرده‌ام، خیابان‌های آن اطراف را گشته بودم. نهایت به سمت کوه‌پایه روانه شدم و از کوه بالا رفتم. آنجا جایی بود که معمولاً مردم برای تفریح می‌رفتند و عصرها و شب‌ها منظره‌ی زیبایی داشت. با این حال هر از مدتی هم چشم‌ت به آواره‌هایی مانند من می‌افتاد که آن حوالی پرسه می‌زنند. در حقیقت مردم عادی تا یک حدی می‌توانستند از کوه بالا بروند. بعد از یک مرحله، به جاهای خلوتی می‌رسیدی که پاتوق آواره‌ها و معتادها بود. کمی بالاتر هم اراضی سپاه و منطقه‌ی نظامی بود. من تا آن بالا رفتم. تا جایی که آواره‌ها هستند. موجودیت‌های دیگری هم بودند

که کم‌وبیش در آن جاها پیدا می‌شد. دختر و پسرهایی که در پستوهای خلوت، پیچ می‌کردند و گاهی هم‌دیگر را می‌بوسیدند. از یکی از آنها شنیدم که آن روز، ولنتاین یا همان روز عشاق است. یاد ایامی افتادم که در خیال خود دختری را متصور می‌شدم که او مرا از آن زندگی نکبت‌بار نجات دهد. عاشق او شوم و با او ازدواج کنم و پدرزن مهربانم نیز برایم کار مناسبی پیدا کند. اما کدام دختری حاضر بود مرا از این زندگی فاجعه‌بار نجات دهد؟ اکنونم، قابل مقایسه با گذشته‌ام نبود. بهر حال تنها راه رهایی از تنش‌های دیوانه‌کننده‌ی این زندگی، فرو رفتن در باتلاق خیال بود. حتی گاهی آنقدر محو می‌شدم که فراموش می‌کردم که باید به زندگی واقعی برگردم. تقلا می‌کردم خود را با آن شخصیت خیالی معامله کنم. اما هرگز این اتفاق نمی‌افتاد و تنها گرسنگی بود که باز مرا به این دنیا می‌کشاند.

حدود یک ساعت بعد درون غار بودم که سروکله‌ی دونفر پیدا شد. هردو آواره بودند. بلافاصله بعد از دیدنم مرا شناختند و عکس‌العمل تندی نشان ندادند. منظورم از شناخت، این بود که فهمیدند مانند خودشان آواره هستم. آمده بودند که چیزی مصرف کنند. یکی از آنها ازم پرسید:

«چیزی می‌کشی؟»

و من با اشاره‌ی سر جواب منفی دادم. نزدیک من آمدند و شروع کردند به سؤال پرسیدن. بعد از اینکه مشغول شدند، لحنشان ملایم‌تر هم شد. گفتم دنبال کاری هستم که از گرسنگی نجاتم دهد. یکی از آنها آدرس مردی را داد که می‌توانستم برای او کار کنم. ظاهراً خیلی از آواره‌ها برای او کار می‌کنند. آدرس گاراژی را



دادند که می توانستم صبح ها او را آنجا ببایم. دیگر مانند سابق برایم اهمیتی نداشت که حتی پیرسم چقدر حقوق می دهند. حتی راضی بودم که فقط غذا بدهد. مصرف موادشان دوساعت طول کشید. هوا هم تاریک شده بود. اما بیرون غار با چراغهای انبوه آن اطراف کمی روشن بود. یکی از آنها گفت:

«بتر است فردا جایی برای خواب پیدا کنی. برای آدم جوانی مثل تو کار زیاد است. کمی باید جسور باشی. به تعنه های اطرافیان توجهی نکن.»

حرفهایش ادامه دارتر هم شد. اما با اشاره ی دوستش برخواستند و از غار خارج شدند. آن شب را من در غار گذراندم. ابتدا هوا، آنچنان سرد نبود. اما نیمه های شب آنقدر سرد شد که به سرم زد به همان خرابه برگردم که جسد سید آنجا بود. اما ترس از گرفتار شدن، نگذاشت بروم. نهایت، سردی هوا، کرختم کرد و من تا حوالی نه صبح بی حرکت و بی آنکه چیزی حس کنم، خوابیدم. وقتی بیدار شدم کنارم یک نفر دیگر را هم یافتم. متوجه آمدنش نشده بودم. مرد میانسالی بود با ریش و موهای بور که خود را دورن یک پلاستیک زباله ی بزرگ با انبوهی از پارچه ها و لباسهای کهنه اندخته بود. شاید او هم متوجه من نشده بود. به هر حال هنوز خواب بود و من سریع از غار خارج شدم تا به آن گاراژ کذایی بروم.



## فصل چهارم





گاراژ زیاد از آن جایی که شب گذشته در آنجا خوابیده بودم، دور نبود. یک محوطه‌ی دوسه هزارمتری که اطرافش را با بلوک، دیوار کشیده بودند. دروازه‌ی بزرگ و زنگ‌زده‌ای داشت و من که رسیدم، دروازه باز بود و دائم افرادی داخل و خارج می‌شدند. از افراد سراغ آن مرد کذایی را گرفتم. جایی که نشانم دادند یک اتاقک در گوشه‌ی سمت چپ محوطه بود. مردی بود تپل و میانسال. او هم لباس

مناسبتی تنش نبود. شاید هم می‌خواست با آواره‌هایی که در محوطه پرسه می‌زدند ابراز همدلی کرده باشد. بیشتر آن آواره‌ها که گفتم کودک و نوجوان بودند. یک پیرمرد هم دیدم که با چرخ‌دستی وارد شد. چندتایی هم مرد میانسال بود. اما مانند من خیلی کم بود. هر گوشه‌ای از محوطه آهن، پلاستیک و حتی نان‌خشک تل‌انبار کرده بودند. معلوم بود که کار آن آواره‌ها جمع‌آوری این‌ها و فروشش به آن گاراژ بود. حدس زدم که کار من هم همین باشد و وقتی صاحب گاراژ را دیدم حدس‌م را به یقین تبدیل کرد. اسمش «مراد» بود. بعضاً می‌شنیدم که او را «استاد مراد» یا به زبان عامیانه «اوس مُراد» هم صدا می‌زنند. او مردی تقریباً پنجاه ساله با قدی متوسط و فربه بود. سرش را همیشه پایین نگه می‌داشت و حرف که می‌زد کمی چشمش بالا می‌آمد و شکم مخاطبش را خیره می‌شد. با توضیحاتی که از او و دیگر افراد حاضر در آنجا شنیدم کار مراد خرید آهن‌آلات، اشیاء پلاستیکی و شیشه‌ای و نان خشک بود. در واقع او کاری به من نمی‌داد. او فقط خریدار بود. بیشتر آن آواره‌ها که در محوطه بودند هم این کار را می‌کردند. قبلاً از این تیپ آدم‌ها در سطح شهر زیاد دیده بودم، اما توجه زیادی نکرده بودم. اما حالا می‌توانستم حدس بزنم که کار آنها به چه شکل بود.

برای شروع در محوطه سعی کردم از بقیه اطلاعاتی بگیرم. اما همه یا در حال چانه زدن بر سر وزن اندوخته‌ی خود بودند یا در حال شمارش پولی که گرفته بودند. پسری نوجوان که کمک‌کننده‌تر بنظر می‌رسید بهتر کمکم کرد. پولی را که شمرد حدود ده‌هزار تومان بود. دوبار آن را شمرد و زیرچشمی مراقب من هم بود

که مبادا عایدی آن روزش را بقایم. اما وقتی به او توضیح دادم که من نیز دنبال کار هستم با خیال راحت‌تری پولش را برای بار سوم هم شمرد. کارش که تمام شد هر دو باهم از گاراژ خارج شدیم. گفتم:

«مدت‌هاست دنبال کاری هستم. دیشب یکی این محل و مراد را معرفی کرد که آنجا کار کنم. اما ظاهراً کاری در کار نیست.»

«پس انتظار داری تو را پشت میز بگذارد؟ تو به این چیزها کار نمی‌گویی؟ همه اینجا کار می‌کنیم. من هم کار می‌کنم. کار اینجا این است... بهتر از گدااییست.»

«من هرگز از این کارها نکرده‌ام. قبلاً شاگرد مغازه بودم.»

«پس زیاد هم با این کار غریبه نیستی. هر دویش حمالیست. منتهی اینجا باید گاهی به سطل زباله‌ها هم سرک بکشی! نگران این هم نباش که تازه‌واردی. فقط مراد وقتی از شکم مادرش زاییده شد این‌کاره بود. همه‌ی ما مجبور به این کار شدیم و یاد هم گرفتیم. در واقع چیز زیادی برای یاد گرفتن نیست. در شهر پرسه می‌زنی و زباله‌ها را در کیسه می‌گذاری و اینجا می‌آوری. همه‌اش همین است.»

بیشتر که حرف زدم، بیشتر به ناشی بودنم پی می‌برد و چون حرفهای صمیمانه بود، او هم بیشتر در پی کمک به من برآمد. اسمش «مجید» بود. بیشتر از سنش عقل داشت و این در کلامش نمود می‌کرد. در واقع تمام بچه‌های آن اطراف اینگونه بودند. می‌گفت:

«قیمت هر یک از چیزهایی که به مراد می‌فروشیم باهم فرق دارد. مثلاً آهن را کیلویی دوهزار تومان، پلاستیک و شیشه هشتصد تومان و نان خشک هم پانصد

تومان. البته فلزاتی مانند مس و آلومینیوم قیمت بیشتری داشتند. اگر هم شانس خوب باشد وسیله‌ای قیمتی پیدا خواهی کرد که ارزشی چند برابر دارد. مثلاً یک روز دیدم که پیرمردی یک رادیو سالم پیدا کرده بود و آن را به قیمت سی و پنج هزار تومان فروخت... بعضی از افراد ترجیح می‌دهند از خانه‌ها نان خشک و آهن آلات بخرند. اما هزینه‌ی این کار زیاد است و معمولاً کسانی که ماشین داشته باشند این کار را می‌کنند. کسانی مثل من هم باید در جاهای بخصوصی دنبال این جور چیزها بگردیم. در ساحل رودخانه همیشه چیزهای خوبی پیدا می‌شود. بخصوص اگر باران خوبی بزند و آب در بستر رودخانه جاری شود، اگر خوش‌شانس باشی می‌توانی قطعات آهنی خوبی پیدا کنی. در حاشیه‌ی کمربندی‌ها و خیابان‌های بزرگ هم این جور چیزها پیدا می‌شود. در سطل زباله‌ها بخصوص محله‌های مرفه شهر همیشه اشیاء خوبی پیدا می‌کنی. مثلاً من سه سال پیش سر یکی از کوچه‌ها یک دوچرخه پیدا کردم. صاحبش دیگر به آن احتیاج نداشت. من هم آنرا به مراد فروختم. هنوز هم پسر مراد گاهی سوار آن می‌شود و به گاراژ می‌آید. اما همیشه جاهایی که چیزهای خوبی باشد خطر هم وجود دارد. باید مواظب باشی. چون آنجاها در قرق بزرگترهاست. (بخاطر تازه وارد بودنم احتمالاً مراد مرا به مانند خودش یک نوجوان ۱۵ ساله میدید!) اگر تو هم آنجا بروی بخاطر تازه وارد بودنت حتماً گوشمالی‌ات می‌دهند. اینگونه بگویم که هرکسی منطقه‌ای دارد. خیلی وقت‌ها قوی‌ترها هرچه که جمع کرده باشی به زور



از دست می‌گیرند. اگر هم آنها نگیرند نهایت باید آن را به قیمت کمی به مراد بفروشی.»

عده‌ای هم چرخ دستی داشتند. آنها معمولاً پیرترها بودند. مجید می‌گفت خرید چرخ دستی برای همه مقدور نیست. چون اوایل کار به سختی می‌تواند پولی برای خرید چرخ دستی پس‌انداز کنند. اما او دلیلش چیز دیگری بود. او می‌گفت چرخ دستی سرعتم را می‌گیرد و البته مشکلات خودش را هم دارد. خیلی وقت‌ها ممکن است در خیابان تصادف کنی یا مأموران شهرداری چرخت را بگیرند. البته باید جایی هم برای نگه‌داری‌اش داشته باشی.

حدود یک ساعتی که با او هم‌کلام شدم او یک تکه آهن و مقدار بیشتری پلاستیک پیدا کرد. من نیز نظاره‌گر کارش بودم. جز انتخاب این کار چاره‌ای نداشتیم. کار بدی به نظر نمی‌آمد. تنها بدی‌اش این بود که نگاه‌های تحقیرآمیز بیشتر متوجهت بود. تصور اینکه بخواهم با یک گونی پر، بین سطل‌های زباله پرسه بزنم برایم آزار دهنده بود. اما من در طول یک ماه گذشته چندین بار زباله‌دان‌ها را کنکاش کردم و شاید اکنون از قبا‌هت کار کم شده باشد. چاره‌ای نداشتیم. راهی برایمانده بود. بهتر از گرسنگی کشیدن بود. به هر حال این هم کاری بود. بیکار بودن برای من بیشتر باعث تحقیر بود. جوانی به سن من نباید اینگونه بی‌کار می‌ماند. اما آیا مشکل از من بود؟ و شاید در این سیستم بشریت همیشه باید باشند کسانی که از میان زباله‌ها پس‌مانده‌ها را جستجو کنند. اما چرا من؟

با کمک مجید خیلی سریع راه افتادم. باهم خیابان‌ها را قدم می‌زدیم و هرجایی که حدس می‌زدیم چیز با ارزشی پیدا کنیم متوقف می‌شدیم و به گشتن میان زباله‌ها می‌پرداختیم. در خرابه‌ها و زمین‌های خالی که مردم زباله‌های خود را آنجا می‌ریختند معمولاً چیزهای خوبی پیدا می‌شد. اما مجید می‌گفت بهتر است به جای پرکردن کیسه‌ام از بطری‌های پلاستیکی بی‌ارزش، به دنبال فلزات باشم. بطری با وزن کمتر، هم جای بیشتری اشغال می‌کند هم اینکه به قیمت کمتری خریده می‌شود. تا عصر آن روز، مقدار قابل‌قبولی بطری آب و نوشابه، دمپایی و کفش کهنه، و سایر آلات پلاستیکی درون کیسه‌ام بود. همه‌ی اینها جزء فروختنی‌های پلاستیکی حساب می‌شد. باید به سمت گاراژ می‌رفتم تا این‌ها را بفروشم. مجید اما به گاراژ نمی‌آمد. بدین ترتیب، وقتی به گاراژ رسیدم، تمام بارم حدود سه کیلو بیشتر نشد! با اینکه انگار می‌کردم یک گونی پر از اشیاء پلاستیکی دخل خوبی به عنوان اولین توشه‌ام باشد. جمعاً باید دوهزارو چهارصد تومان عاید می‌شد. وقتی به بار دیگران نگاه می‌کردم، از اینکه بارم تا این حد ناچیز است، احساس حقارت کردم. مردی که وزن بارهای ما را اندازه می‌گرفت نیز این حقارت را درک کرد و به ازای بارم سه‌هزار تومان داد. نیازی به شمارش این مقدار کم نبود. سریع آن را درون جیبم گذاشتم و از گاراژ بیرون جهیدم. بعد از حدود یک ماه این اولین حقوقی بود که می‌گرفتم! با اینکه ناچیز بود، اما باید اعتراف کنم که بهترین آن بود. هرگز تا به این اندازه ارزش پول را درک نکرده بودم. البته تا وقتی که وارد مغازه نشده بودم! آنگاه با این مقدار ناچیز چاره‌ای جز خریدن نان از نانوايي

نداشتم! ظهر آن روز نیز چیزی نخورده بودم و گرسنگی مفرط مجبورم کرد که ماست کوچکی از یک سوپرمارکت بخرم و بدین ترتیب آن وعده‌ی غذایی‌ام را نیز با نان داغ و یک ماست کوچک گذراندم.

تا چند ساعت پیش از انجام این کار احساس خوبی نداشتم. حتی تا وقتی که داخل گاراژ شدم. اما وقتی دستمزد کارم را گرفتم امیدی خفیف دوباره درونم پیدا شد و بار دیگر خودم را یافتم بعد از آن همه که روحم درون بدن خسته‌ام فرو رفته بود. به این فکر می‌کردم که می‌توانم مدتی بیشتر کار کنم تا بتوانم زودتر از این باتلاق بیرون بیایم. اما قبل از همه چیز باید بفکر جای خواب می‌بودم. برای همیشه نمی‌توانستم درون آن غار نمناک بخوابم! باید فکری می‌کردم که منجر به پیدا کردن جای جدیدی شود که بتوانم شب را آنجا بخوابم. مثلاً جایی مانند خانه‌های متروکه یا حتی اسکلت خانه‌هایی که تازه‌ساز باشند و کسی درونشان نباشد. بطور اتفاقی از جایی رد شدم و یاد مکانی افتادم که قبل از آواره‌گی‌ام، بی‌دلیل توجهم را جلب کرده بود. آنجا سوله‌ای متروکه بود که یک بار آنجا را بطور اتفاقی دیده بودم. نمایشی خیابانی در محوطه‌ی باز در جوار آن مکان کذایی در حال برگذاری بود و من برای تماشای یک نمایش خیابانی روی سوله رفتم. این اتفاق یک سال پیش افتاد. پس بدون فوت وقت و درحالی که چندتایی هم کارتن پیدا کرده بودم به سمت سوله روانه شدم. وقتی به آنجا رسیدیم ساعت حدود نه‌ونیم شب بود. در محوطه‌ی باز کنار سوله، انبوه کودکانی بودند که دوچرخه سواری می‌کردند. ضلع شمالی سوله هم مشرف به باغی روی تپه بود.

دربی که سوله داشت قفل بود و هیچ راه نفوذی نیز نداشت. به ناچار از همان جایی رفتم که منتهی به سقف سوله می‌شد. از کنار محوطه راهی باریک که از تپه‌باغ به سقف سوله ختم می‌شد. دیدم که دو سه پسر و دختر نوجوان نیز از همان راه بالا می‌رفتند. اما خوشبختانه آنها راهشان به باغ ختم می‌شد. کنار سوله دوسه اتاقک بود که سقف همه‌اشان فروریخته بود. سقف آن سوله هم شامل شیشه‌های شکسته و البته تخته پاره‌هایی می‌شد که گویا بعدها رویش انداخته‌اند. گوشه‌ای از آن سقف به اندازه‌ی ورود یک انسان فرو ریخته بود. اما درون آن بلطف شیشه‌های سقف آنقدرها تاریک نبود. از دیوارهای مرتفع آنجا می‌شد حدس زد که از سقف تا کف سوله فاصله‌ی زیادی هست. شوربختانه و به ناچار باید آن شب را در اتاقک می‌خوابیدم. اما همه‌اش هم شوربختی نبود! خوشبختانه حفره‌ی مناسبی در تل‌خاکی که درون اتاق ریخته بودند پیدا کردم که می‌توانستم تمام شب را درون آن بخوابم. باید کار یک سگ خیابانی باشد؛ خواب گرمی خواهم داشت، اگر صاحب حفره پیدایش نشود!

سه روز کارم را ادامه دادم. همچنین در روشنایی روز توانستم از همان سوراخ سقف به درون سوله راه پیدا کنم. چند تایی از آجرهای دیوار را برداشتم و بدین ترتیب راهی برای ورود و خروج فراهم کنم. با اینکه ورود و خروج سخت بود، اما خوبی‌اش این بود که معتادها هرگز به آنجا راه نمی‌یافتند و البته خبری هم کثافت‌کاری مرسوم در این قبیل مکان‌ها نبود. یک اتاق یا بهتر بگوییم یک سالن کوچک پنجاه شصت متری بود که اکنون درونش پر از توده‌ی خاک‌ها و تعدادی

هم فلزات بود که من همه‌ی آنها را به قیمت خوبی به مراد فروختم! کم‌کم با کارتن‌ها و انبوه‌پارچه‌ها و البسه که در طول روز می‌یافتم، جایی برای خواب درست کردم. هرچند هنوز به گرمی خوابگاه اسبقم نمی‌شد اما بهتر از پارک و خیابان و غار بود.

به این ترتیب کار جدید من آغاز شده بود. بغیر از عایدی خوبی که از فروش آهنهای درون آن سوله داشتم بقیه‌ی روزها چیز زیادی عایدم نمی‌شد. مثلاً روز اول کاری‌ام حدود ده‌هزار تومان فروختم. چون بیشتر چیزهایی که جمع کرده بودم پلاستیکی بود. روز دوم هم همین مقدار بود. حتی یک هفته بعد هم عایدی‌ام در حدود همان ده‌هزار تومان ماند با اینکه تا حدودی می‌دانستم کجا را باید برای پیدا کردن ضایعات جستجو کنم. چیزی که در طول آن مدت فهمیدم این بود که تضمین درآمد بالایی ندارد. گاهی که شانس داشته باشی با یک اشیاء ارزشمند روبه‌رو می‌شوی. یا انبوهی از فلزات را می‌یابی. اما همیشگی نیست. لذا در مجموع باید در هر ماه بین سیصد تا چهارصد هزار تومان درآمد داشته باشم. البته مطمئن بودم که این درآمد مختص من است، و دیگران که تجربه‌ی بیشتری دارند، خیلی بیشتر از این درآمد دارند. پس برای خروج از این دنیا و ورود به زندگی سابقم لازم بود که بیش از پیش پس‌انداز کنم. این پس‌اندازها باید صرف خرید لباس مناسب می‌شد تا بتوانم دوباره برای کار به سوی شرکت‌ها و مغازه‌ها روانه شوم.

ده روز از زمان آغاز کار جدیدم گذشت که کم‌کم دندان‌درد قدیمی‌ام آغاز شد. فکر کنم بخاطر مصرف زیاد نان‌های لواش بود. البته هفته‌ی اول کارم، غذای زیادی می‌خوردم و گاهی سیگار هم می‌کشیدم. بیشتر عایدی‌ام هم صرف همین می‌شد. کل دارایی این ده روزم حدود صدوسی هزار تومان شد و البته چیزی که برایم مانده بود حدود چهل هزار تومان می‌شد! لذا حدود یک ماه بعد که هنوز در همان کار بودم فهمیدم که خارج شدن از آن دنیا به آن راحتی نیست که فکر می‌کردم. حتی گاهی ترس از تکرار گذشته‌ی ترسناک مرا ترغیب می‌کرد که در همین کار بمانم. چیزهایی مانند حقارت و پستی شغل هم که روزهای اول تشویقم می‌کرد به اینکه دنبال کار دیگری باشم با گذر زمان قدرت ترغیبم به خروج را از دست می‌داد و این با ترسی که گفتم مرا غرق در همین کار می‌کرد. البته چیز دیگری نیز بود. امید به اینکه روزی شیئی آنچنان ارزشمند پیدا کنی که تمام این زندگی را دگرگون کند. وقتی به سمت زباله‌دانهای بزرگ می‌رفتیم دنبال همان شیء ارزشمند بودیم. آن شیء اگر پیدا می‌شد چند روزی جلو می‌انداختمان. هرروز که می‌گذشت با همان دلایل بالا، خروج نیز سخت می‌شد. انسان ذاتاً بخاطر ترس از تغییر، به ندرت به این کار علاقه‌مند است و این ترس با گذر زمان، بیشتر هم می‌شود.

دقیقاً همان حسی را داشتم که دو سال پیش هنگام ورود به شغل قبلی‌ام داشتم. آنموقع نیز در خیال پس‌انداز پول بودم تا بتوانم کاسبی خودم را راه بیندازم! یعنی می‌خواستم از آن دنیا خارج شوم. اما مدت‌ها ماندم. نتوانستن به انجام کاری،

نکردنش را هم به شکل ناباورانه‌ای توجیه می‌کند و من بعد از مدتی که کارگر شدم، همان ماندم و نتوانستم خود را تغییر دهم. چه، تغییر کردن در مسلک ما سخت‌تر از تغییر است که ممکن است در زندگی معمول انسان‌ها رخ دهد و تا حدودی و البته به شکل ناعادلانه‌ای مانایی ما در آن وضعیت نابسامان، بسته به شرایطیست که محیط و اجتماع برایمان رقم زده است و ما در تغییر آن عاجزیم. یک مثال می‌زنم:

فکر کنید که مدت‌هاست که غذای مناسبی نخورده‌اید. ناگاه پولی به دست می‌آوردید. وسوسه‌ی سیر کردن شکم با غذایی چرب و نوشیدنی و سیگار، همه‌ی دارایی‌تان را ناگاه به باد می‌دهد. وقتی که شکمتان سیر شد دیگر دنیا به امورتان نیست. با خود می‌گویید دنیا دو روز است. بی‌خیال آینده می‌شوید. بی‌خیال وضع کنونی و بی‌خیال همه چیز. این نوع تفکر اما دائمی نیست. چیزهایی را می‌بینید که به راحتی باز ناامیدتان می‌کند و فلسفه‌ی بی‌خیالی را فرو می‌ریزد. یکی از آنها چیزها می‌تواند دیدن دختر و پسری باشد که در حال و وضع یک شهروند معمولی هستند. لباس نو و مناسبی به تن دارند و لبخندی که به صورتشان می‌دود. یعنی عشق بین آنها را می‌بینید. آنگاه با خود حسرت می‌خورید که چرا جای آنها نیستید. یا ممکن است پیشرفت و ترقی یکی از هم‌مسلک‌های خود را ببینید که اکنون به درجه‌ای از اعتبار و شهروندیت رسیده است. شما باز حسرت می‌خورید که چرا بیشتر تلاش نکردید که بتوانید از این وضع خارج شوید و به حد او برسید. خلاصه تقالای میان ترقی و وسوسه‌ی تفکر بی‌خیالی، جنجالی‌ست دائمی

که حادث شدن روزمره‌ی آن، معنای زندگی امثال ما را می‌سازد. به نوعی ما گرفتار در حلقه‌ی تکراری بودیم که خود ساخته بودیم  
بهرحال تمام این چیزها در مورد زندگی کارگری و مربوط به همان قشر است و من اکنون در طبقه‌ی دیگری زندگی می‌کنم. من آواره‌ام. آس و پاس یا کارتن‌خواب. لذا همان موارد بالا را شدیدتر کنید تا بتوانید حال و روز من و امثال من را در آن حالت درک کنید. مثلاً اکنون وسوسه‌ی ما پرکردن شکم است. همین. با هر چیزی. چرب و ناچرب بودنش اهمیتی ندارد! یعنی حوسمان نیز به همراه همه چیزمان افول کرده؛ شخصیتمان هم، وزن، شرم و حیا، توقع و اراده‌امان هم.

\*\*\*\*\*

گاهی وقت‌ها مجید را در گاراژ می‌دیدم و حتی در مواقعی بایکدیگر هم به جمع‌آوری ضایعات می‌پرداختیم. چه، این کار به ندرت اتفاق می‌افتد. چون بر سر تقسیم یافته‌ها سخت به توافق می‌رسیدیم و حتی نوعی وقت تلف کردن است. در گاراژ کذایی یک جوان حدود سی‌ساله یافتم که می‌گفتند کرولال است. این دلیل محکمی بود که کار کردن او را اینجا توجیه کند. بغیر از او حدود ده جوان را هم دیدم که تقریباً مانند من مشکل فیزیکی خاصی نداشتند اما به‌رحال شغلشان این بود.

ابتدای ورودم گمان می‌کردم که برای ورود به اینجا باید مشکل خاصی داشت. نگاهی به آن جوان‌ها داشتم که عموم مردم داشتند. مثلاً اینکه چرا از جوانی خود استفاده نمی‌کنند و کار بهتری نمی‌یابند؟ و اینکه گمان می‌کردند که آنها تنبلند.



حتی خودم را هم تنبیل می‌دانستم. اما نظرم بعدها عوض شد. آنها نه تنها تنبیل نبودند بلکه کارشان به مراتب سخت‌تر از بیشتر شغل‌ها بود. اما به هر حال آنها گرفتار این شده بودند. البته بیشتر افراد عادی، این‌کار را شغل نمی‌دانند. بلکه از آن به گدایی، آواره‌گی، و حتی دزدی تعبیر می‌کنند.

هر روز تعداد زیادی افراد را می‌دیدم که به آن محل رفت و آمد می‌کردند. اما تعدادی از آنها را دائم می‌دیدم. یکی از آنها که اسمش عماد بود، از کودکی کارش همین بوده. گمان کنم درآمد او خیلی بیشتر از من بود. چون چندباری که او را دیدم در حال شمارش پول بود. چرخ‌دستی هم داشت. خودش می‌گفت اهل شیراز است. از یکی از محله‌های قدیمی شیراز. معمولاً حالتی از نوعی نارضایتی شغلی در چهره‌ی همه‌ی افراد آنجا، مشهود بود که در چهره‌ی او نبود و این گمان کنم بخاطر این است که روح او درون این کار فسیل شده است و هم او جزء معدود کسانی بود که هیچ میلی به خروج از این کار نداشت. حتی ممکن بود اعتقاد به این هم داشته باشد که با این کار می‌تواند به بهترین درجه‌ها برسد.

لازم است در مورد اصطلاح «نارضایتی شغلی» توضیحی بدهم که چند سطر قبل‌تر نوشتم. امثال ماها چه از طبقه‌ی کارگر و چه طبقه‌ی آواره‌ها، وقتی این کلمه را می‌شنویم درون ذهنمان فردی ترسیم می‌شود که در موقعیت یک شغل ایده‌آل است و حال از خوبی آن شغل سیر شده و تصمیم دارد که آن شغلش را عوض کند. انگار کنید اصطلاحی داشته باشیم مانند «نارضایتی همسری». در این مورد، فرد از همسر خود ناراضیست فقط و فقط به این دلیل که از او «سیر» شده،

او را عوض می‌کند! پس این واژه اصولاً با بار معنایی که برای آن ساخته شده، در حوزه‌ی فعالیت ما وارد نمی‌شود. چون تا بحال کسی از نارضایتی شغلی کارگراها و آشغال‌جمع‌کن‌ها چیزی ننوشته است. لذا لازم است برای وارد کردن این اصطلاح به حوزه‌ی این افراد بیچاره بازتعریفش کنم. اصولاً نارضایتی شغلی به این دلیل است که فرد از صاحب‌کار و مدیرش می‌خواهد که شرایطش را بهتر کند. اما در طبقه‌ی کارگری همانگونه که در فصول قبل نیز گفتیم، نارضایتی ما از شغلیمان به این دلیل نیست که شرایطیمان سخت است. ما هرگز از صاحب‌کار خود انتظار تغییر و بهبود شرایط نداریم. بلکه آنجا ما بدنال فرار هستیم. فرار از وضع کنونی و رفتن به وضعی دیگر که لزوماً این وضع جدید بهتر از وضع کنونی نیست. چه، من حتی در مواردی هم دیده‌ام که فردی که از شغلش خارج می‌شود تمام دق دلی‌اش را با ناسزا گفتن به مدیر و صاحب‌کار علنی می‌کند. در موارد حادثر این فرار همراه با ضرر رساندن به صاحب‌کار هم هست. حال یک چیز مشترک وجود دارد که همه‌ی ما کارگراها، چه کارگرهای کارخانه‌ها و چه کارگرهای یک مغازه‌ی کوچک، در ازای ناتوانی از فرار یا همان «نارضایتی شغلی» انجام می‌دهیم: در خلوت‌های خودمانی ادای مدیر و صاحب‌کار خود را درمی‌آوریم تا انتقام خود را از او گرفته باشیم و بعد از ته دل و باهم می‌خندیم!

در مورد طبقه‌ی آواره‌ها «نارضایتی شغلی» تا حدودی متفاوت‌تر است. اصولاً بیشتر کارتن‌خواب‌ها شغلی ندارند که بخواهند از آن ناراضی باشند. آن عده‌ی کم مانند من که به این چنین کاری دست می‌زند، آنقدر خود را محقر دیده‌ایم که حتی

به خود اجازه نمی‌دهیم از آبسردکن‌های سطح شهر آب بخوریم. چون آن را حق خود نمی‌دانیم. لذا نارضایتی در هر موردی را هم حق خود نمی‌دانیم. هرچند مانند طبقه‌ی کارگری همواره به دنبال راه خروج از وضعیت نابسامان خود هستیم. آنگونه که من فهمیدم بیشتر آواره‌های آن گاراژ جای خواب خاصی ندارند. یکی‌اشان می‌گفت که با حدود هشت نفر دیگر در یک خرابه می‌خوابند. دو سه پیرمرد بودند که وضعشان به مراتب بهتر بود و جای خوابی بنام خانه داشتند. حدود بیست کودک که کم‌سن‌ترینش یک دختر پنج‌ساله بود در همان گاراژ می‌ماندند. گویا مراد به آنها جای خواب و غذا می‌داد. دخترها در طول روز به جداسازی ضایعات از یک‌دیگر می‌پرداختند و پسرها هم مانند مجید کارشان بیرون از گاراژ، جمع‌آوری ضایعات بود. دو سه زن که یکی‌اشان جوان و تقریباً سی‌ساله بود هم دو سه باری در گاراژ دیدم. اما نفهمیدم دقیقاً برای چه می‌آیند. محیط گاراژ آنچنان خوشایند نبود. همیشه باید حرف‌های ضمخت می‌شنیدی. گاهی هم دعوایی می‌شد. اما این دعوای بین آواره‌ها نبود. آواره‌ها علی‌رغم اینکه بیرون از گاراژ بین خودشان رفتار ملایمی نداشتند اما در آن گاراژ مطیع، کم‌حرف و سربه‌زیر بودند. دعوای معمولاً بین آدمهایی بود که خود را یک پله بالاتر از آواره‌ها می‌دیدند. مثلاً راننده‌ی وانتی بود که گویا ضایعات شیشه‌ای از مراد می‌خرید. یک جوان تومنده هم بود که نفهمیدم چکاره‌ی مراد است، اما دائم آواره‌ها را تحقیر می‌کرد. گاهی هم دخترکان گاراژ را کتک می‌زد. یکی دو بار هم به من گیر داد. اما من رفتار متقابلی نکردم که باعث دردسر شود.

در مورد اینکه آن گاراژ و کار مراد قانونی بود یا نه چیزی نمی دانستم. بخصوص در مورد بچه‌ها. اما به هر حال هم او بود که من را از نابودی حتمی نجات می داد. هر چند بنظر پولی که دریافت می کنیم بسیار کم تر از ارزش واقعی دست آوردمان هست، اما در آن زمان، هیچ مؤسسه یا بنیاد، حتی کسی نبود که بهتر از او بتواند برایمان کار فراهم کند و این ما را مدیون او می کرد. گمان می کنم آن کودکان هم این را فهمیده بودند و به نوعی متشکر از او بودند که بخاطر او آواری خیابان‌ها نیستند. شاید همین احساس دین به مراد، باعث شده بود که آواره‌ها در آن گاراژ جنجال به پا نکنند. این دقیقاً همان رفتاری بود که آواره‌ها از خود در محیط شهری نشان می دادند. البته دلیل آواره‌ها برای عدم جنجال در شهر چیز دیگریست. شما هرگز یک آواری کارتن خواب را نخواهید دید که به یک شهروند عالی پرخاش کند. آنچه دیده می شود یک آواره با لباس‌های خاکستریست که از فرط جستجوی کف خیابان‌ها سرش را بالا نمی گیرد. این سکوت آواره‌ها به همان دلیل عدم حق دادن به خود برای اعتراض، پرخاش، حرف زدن و شنیده شدن در طبقات بالاتر جامعه است و تا حدودی به دلیل تحقیر شخصیتشان. اما این رفتار آنها در جامعه نباید ملاکی برای شناخت شخصیت آنها باشد. چون آنچه میان خود آنها یعنی در واقع آنچه در طبقه‌ی آواره‌ها رخ می دهد متفاوت از تصور ماست. مثلاً یک آواره هرگز اجازه نخواهد داد که یک آواره‌ی دیگر، یکی از فلزاتی که او در یک زباله‌دان پیدا کرده را بدزد یا بزور از او بگیرد و در مقابل آن مقاومت خواهد کرد. یعنی اعتراض می کند،

پرخاش می‌کند، حرف می‌زند و شنیده می‌شود. اما اگر یک شهروند عادی، سد راه یک آواره شود و بگوید چرا این فلز را از زباله‌دان برداشتی آن آواره نه تنها چیزی نخواهد گفت بلکه خود را آماده می‌کند که کتک هم بخورد!

مجید اما، کمی شرورتر بود و بودند آواره‌هایی مانند او که استثنا بودند. اما من به دلیل اینکه مدت عمرم در آن طبقه، زیاد نبود، گمان می‌کردم که او بخاطر سن کمش دچار این لغزش است و رفته رفته او هم یاد خواهد گرفت که برای داشتن عمر طولانی در آن دنیا باید سربه‌زیر باشد. یکی از دلایلی که می‌گفتم مجید شرور است این بود که هرگز حاضر نشده بود در جای خوابی که مراد می‌توانست برایش فراهم کند بماند. خودش می‌گفت تنها دو ماه آنجا ماند و بعد از آنجا خارج شد. رفتار نامناسب در آن گاراژ را از دلایلی می‌دانست که مانع آنجا ماندنش شده بود. بنظرم بزرگترین دلیل سوء استفاده‌های جنسی از کودکانی با این وضعیت است. این را او هرگز به من نگفت. اما همه این را می‌دانیم. دو سه دختر در گاراژ بودند که با وجود کم سن و سالی نشانه‌هایی از بلوغ جسمانی در آنها دیده میشد که نشات گرفته از سوء استفاده‌های جنسی بود. این سوء استفاده‌ها بدون دیدن با چشم هم آشکار است. اما همانگونه که گفتم همه‌ی ما مدیون او بودیم. چون آنچه آن بیرون، منتظر ما بود، به مراتب بدتر از وضع آن گاراژ بود.

درد دندانم دوباره آزارم می‌داد. کم‌کم آنقدر شدید شد که حتی در طول روز هم گاهی آزارم می‌داد. اصولاً آنهایی که درد دندان داشته‌اند، می‌دانند که دردش وقتی که ساکن شوی، شدید می‌شود. مثلاً شب‌ها. شاید سرد شدن هوا هم مزید بر علت

بود. وضع هیچ‌کدام از دندان‌هایم مناسب نبود. فکر کنم بخاطر فشارهای عصبی شدید و تغذیه‌ی نامناسب بود. هم‌مسلك‌های من هم اصولاً اینگونه‌اند و چون پولی برای درمان آن ندارند، آنقدر درد می‌کشند که روزی دندان خودش پوسیده شود و فرو بریزد. آنگاه دیگر دندان‌ی نیست که درد کند. عاقبت، من نیز اینگونه شدم. یکی از دندانهایم را آنقدر زجر دادم که پوسید و فروریخت. دردش تمام شد. اما دندان دیگری شروع کرد به پوسیدن و درد گرفتن. وقتی غذا می‌خوردم، غذای مانده از میان حفره‌های آن را با دقت کاملی بیرون می‌آوردم تا زمان پوسیدگی کامل و درد آنرا عقب بیندازم.

\*\*\*\*\*

تقلای من برای خروج از آن دنیا و وارد شدن به دنیایی که قبلاً بودم، دوماه از زندگی‌ام را شامل شده بود. یعنی از اولین روزی که وارد آن گاراژ شدم دو ماه گذشته بود. اما همانگونه که گفتم تلاش برای بهبود وضعیت همیشه با شکست روبرو می‌شد. حتی مواقعی بود که بسیار نزدیک هستی، یک موقعیت استثنایی برای پیشرفت پیدا می‌کنی، اما در کمال ناپاوری باز می‌مانی.

صبح یکی از روزهای سرد، در حال جمع‌آوری ضایعات از یک پاساژ بودم که شنیدم به یک کارگر احتیاج دارند. بی‌آنکه حواس کسی را به خود جلب کنم، باز بیشتر گوش دادم. می‌خواستم بروم و بگویم که قبلاً کارگر و شاگرد بوده‌ام. اما با آن سرووضع کسی به من کار نمی‌داد. سریع خارج شدم تا باز فردای آن روز با ظاهری مرتب‌تر به آن پاساژ بروم. جویبارهایی در آن اطراف بودند که برای

آبیاری باغهای آن اطراف استفاده می‌شد. عده‌ی زیادی آنجا ماشین خود را می‌شستند. عده‌ای هم فرش. عده‌ای هم بدن خود را. هر کس دارایی‌اش را در آن می‌شست! تابستان‌ها هم که هوا گرم می‌شد، پسر بچه‌های محلات فقیر آنجا آب‌تنی می‌کردند. من در گوشه‌ای خلوت سرم را شستم. با آنکه آنموقع از سال هوا همچنان سرد بود، اما به‌رحال قابل تحمل می‌نمود. دست‌ها و پاهایم را نیز شستم. امکان حمام کامل نبود. حدود سه هفته پیش به یک حمام عمومی رفتم. قیمتش آنچنان نبود. اما آواره‌ها به‌خاطر درآمد کمشان کمتر به آنجا می‌روند و ترجیح می‌دهند در چنین جاهایی به استحمام بپردازند. البته تا وقتی که معتاد و مفرنگی نشده باشند. دلیل من اما زیق وقت بود و نه پول.

گفتگوی من و صاحب‌مغازه به خوبی پیش رفت. انتظاری هم جز این نداشتم. معمولاً همیشه اینگونه است، و بعد از ماه‌ها که منتظر کاریم باید صبر کنیم تا آنها با ما تماس بگیرند. اما نمی‌گیرند! گمان می‌کردم که سرووضع مانند کارگرها شده باشد با اینکه چند ماهی در دنیای آواره‌ها مانده بودم. اما نگاه‌های کس دیگری که در مغازه بود آزارم می‌داد. فکر می‌کردم او مرا وقتی که ضایعات پاساژ را جمع می‌کردم دیده باشد. او هم به این فکر می‌کرد که مرا کجا دیده و این عدم اطمینان هردویمان را آزار می‌داد. ممکن بود اگر دوسه روز بعد به آنجا می‌آمدم چهره‌ام از ذهنش پاک می‌شد.

البته مانند اصطلاح «نارضایتی شغلی»، «استخدام» هم معنایی برای ماها ندارد. چون همیشه زودتر از آنکه وقت استخدام تمام شود از آن کار اخراج

می‌شویم، و هیچ‌کدام از شرط‌های قرارداد هم اجرا نمی‌شود. چون اصولاً بیشتر کارگرها این را نمی‌دانند. آنهایی هم که می‌دانند به دلیل اینکه صاحب‌کارها از یک طبقه‌ی بالاتر هستند، اعتراضی نمی‌کنند. مانند همان چیزی که بین آواره‌ها و دیگر طبقات اجتماعی معمول است.

با تمام این تفصییر، من به این انتظارها برای تماس از طرف صاحب‌کار و مدیران عادت داشتم و خوب می‌دانستم که به هیچ وجه نباید به آنها امیدوار بود. کارم را مانند سابق ادامه می‌دادم. کار اما کمی سخت‌تر شده بود. مراد قیمت خرید را کمی پایین‌تر آورده بود. فاصله از آنجا تا گاراژهای دیگر که این ضایعات را بخرند زیاد بود و عملاً برای خیلی‌ها ممکن نبود که آنجا ضایعات خود را بفروشند. اما با این حال عده‌ای رفتند و چون ذات آواره‌گی یعنی نداشتن مکان، ترجیح دادند جای خواب خود را نیز تغییر بدهند. اما من ماندم. چون گمان نمی‌کردم بتوانم جای مناسب‌تری از آن سوله پیدا کنم.

بالاخره یک روز از طرف همان مغازه زنگ زدند. پشت خط دختری صحبت می‌کرد که گویا منشی یا فروشنده‌ی همان مغازه بود. با امید بسیار و بدون فوت وقت به سمت مغازه براه افتادم، بدون اینکه بیاد آورم در این مرحله هم نباید زیاد امیدوار به یافتن کار بود. بارها این اتفاق برایم افتاده بود و نهایت بعد از چند روز، همه چیز به حالت عادی برمی‌گشت و خبری هم از استخدام نبود. بهر حال من خودم را به آنجا رساندم. مجید هم همراه بود. اما اجازه ندادم او وارد شود. بخاطر اینکه در آن لحظه من گمان می‌کردم او شبیه آواره‌هاست و من نیستم. اما



چیز دیگری مرا لو داد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. تا اینکه همان جوانی که به آواره‌گی من مشکوک بود آمد. گفت:

«گمان می‌کنم جایی دیدمت... آهان... در همین پاساژ... دشتی ضایعات پاساژ را جمع می‌کردی.»

من که جا خورده بودم نخواستم دروغ بگویم که صاحب‌مغازه اعتمادش از من سلب شود. گفتم:

«درست است. در حال حاضر برای یک شرکت کار می‌کنم و کارم این است که در پاساژها ضایعات مغازه‌ها را جمع کنم.»

گمان نکنم دروغی گفته بودم. فقط گاراژ را شرکت گفتم. البته این را هم نگفتم که گاهی ضایعات را از زباله‌دان‌ها جمع می‌کنم! بهر حال آن روز قرار فقط بر این بود که شرایط را بمن بگویند. طبق معمول چک خواستند و من نداشتم. باید سفته می‌دادم. اگر پول خریدش را فراهم می‌کردم. با این حال، ظنم این بود که کارم از دست رفته است. بخصوص آنکه، مجید با آن سرووضع داغونش، هی داخل پاساژ سرک می‌کشید و گمانم وقتی هم که آنجا را ترک می‌کردیم، آن جوان کنجکاو ما را باهم دید. بعد از آن، چاره‌ای جز اینکه بار دیگر به حالت انتظار بروم نداشتم.

ادامه‌ی وضعیت آواره‌گی در آن شرایط جدید سخت‌تر شده بود. هوا همچنان سرد بود و روزهایی که باران شدیدتر می‌بارید مجال کار کردن برای ما هم کمتر می‌شد. نمی‌دانم چرا با اینکه مراد می‌دانست با ارزان خریدن ضایعات تعداد آواره‌های گاراژ کم شده، اما همچنان مصر به ادامه بود. شاید هم این‌ها چیزهایی

می‌دانند که ماها از درک آن عاجزیم. مانند آن کارهایی که گاه صاحب‌مغازه‌ها و صاحب‌شرکت‌ها می‌کردند و من از درکشان عاجز بودم.

کم‌کم من خود را عضوی از جامعه‌ی آن شهر احساس می‌کردم. این احساس را حدود دوسه ماه پیش هم داشتم. آنموقع که هویتم به عنوان کارگر تعریف شده بود. اما بعد از آن هویتم می‌خواست تغییر کند و من سردرگم بودم که چه هستم. کارگر یا غیرکارگر؟ اما کم‌کم با تثبیت جایگاهم به عنوان یک آواره که شغلش جمع‌آوری ضایعات و جای خوابش خرابه‌ها بود، هویتم تعریف می‌شد و عضوی می‌شدم از طبقات جامعه. لبریز از هویت مرگ‌بار! در این حالت تنها یک چیز آزارت نمی‌دهد: اینکه سردرگم نیستی! به‌رحال صاحب هویتی! در کسب این هویت، اختیاری نیست و تقدیر آن جبر جامعه است. آنگاه که جامعه در حال تنزیل هویت من بود، وجود پر از روح من، به شدت در حال مقاومت بود. اما در اثر یک کم‌شانسی، چهارصد و پنجاه هزار تومانم از بین رفت. پولی که می‌شد با آن یک کاسی کوچک دست‌فروشی راه انداخت و یا لاقل دو سه ماه مقاومت کرد تا بتوانی کار مناسبی پیدا کنی. آن موقعها اعتقادی به سرنوشت داشتم، بسان آنچه مردمان آن شهر اعتقاد داشتند، اما اکنون اعتقادی ندارم. یا لاقل اینکه با واژه‌اش بازی کرده‌ام و تعریف دیگری از آن دارم. سرنوشت ما را آنچنان که مردمان شهر فکر می‌کردند، نیروهای عجیبی از ماوراء تدارک ندیده‌اند. نپتون هم اگر در این کار دخالت کرده باشد، عادل نیست. این بازی مردم شهر بود که سرنوشت ما را تغییر می‌داد. حال هر که قوی‌تر بود می‌توانست خود را تغییر دهد. یعنی

سرنوشتش را. حتی می توانست قسمتی از شهر یا کل آن را هم به سویی ببرد و سرنوشتش را بنویسد. مال من را هم خودم تعیین کرده بودم. اما این بازی آنقدر پیچیده است که حتی گاهی خود نیز از باور کردن آن خسته می شوم. اگر برای ما تعیین کرده اند که در جامعه زندگی کنیم پس سرنوشتمان را جامعه می ساخت و جامعه را ما. چه، انسان بودنمان هم این را می خواهد که چیزهای سخت را باور نکنیم. مغز ما با اینکه پیچیده است اما هرگز درباره ی خود و پیچیده گی خود تفکری نکرده است.

اگر طبقات ناعادلانه ی اجتماع نبود، تمام بنیاد آن یک روزه فرو می ریخت. همه ی آن شهر به آواره هایی مانند من احتیاج داشتند و من قبل از تصور عمومی در باب واژه ی آواره، آنقدرها برای همان جامعه مفید هستم که نبودم حتی ممکن است بنیاد آن را نیز با خطر مواجه کند. حتی وقتی که من به عنوان یک پیک موتوری و یا کارگر مغازه کار می کردم، خود به سهم، مدیون آواره های آن زمان بودم. چه؛ افراد طبقات بالاتر و پایین تر از من نیز مدیون حضور من در جامعه بودند و چه این حضور فقط یک حضور فیزیکی باشد. خود این بودن در جامعه، بخشی از وجوح آن را تشکیل می دهد. اما این ها چیزی نبود که در باب آن تفکری کنم. به نوعی نمی دانستم آن را. قرار هم نبود بدانم. اگر می دانستم احساس حقارت نمی کردم و تلاشم برای خروج از آن وضعیت بی اعتبار می ماند. شاید هم خودکشی می کردم. وانگهی وقتی که مرده بودم، باز اگر می توانستم بنویسم، این جمله را در اینجای کتاب می نوشتم:

«این هم جزئی از ارکان‌هایی خواهد بود که به بقای جامعه کمک کرده است!» کاری که منتظر بودم تا صاحب‌کار تماس بگیرد، آنقدر طول کشید که حتی خود نیز فراموش کردم که باید منتظر تماسش باشم. بنابراین به زندگی قبلی‌ام برگشتم. برای اینکه بتوانم کارم را بهتر پیش ببرم و همچنین برای اینکه پول بیشتری عایدم شود یک چرخ دستی خریدم. اما قبل از خرید به جایی که باید آن را نگه می‌داشتم فکر کرده بودم. در یکی از همان اتاقک‌های کنار سوله جایی بود که آن چرخ را به دور از چشم آواره‌های دیگر نگه دارم. من تقریباً تا آنموقع خوش‌شانس بودم که جایی برای خواب داشتم. چون داشتن یک جا برای خواب، یکی از بزرگترین داشته‌های هر آواره است. حتی در همان مدت کم دیده بودم که بر سر جای خواب، به جان یکدیگر هم سوء قصد کرده‌اند. حتی یکی دو نفر هم بودند که جای خواب را کرایه می‌دادند. مثلاً مکانهای خوبی مانند خرابه‌های نزدیک به محلات خوب شهر، درون لوله‌های بزرگ گاز، که بی‌استفاده مانده بودند در مالکیت این افراد بودند که آنرا به دیگر آواره‌ها کرایه می‌دادند. یکی از بهترین جاهای گرم و راحت لوله‌های پلاستیکی یا بتونی بودند که به راحتی یک آدم بزرگسال درون آن جا می‌گرفت. این لوله‌ها در برخی محله ریخته شده بود تا بعدها از آن برای انتقال گاز یا فاضلاب از آن استفاده شود. برخی قبرهای اشرافی بودند که درون یک اتاقک قرار داشتند و برای این کار استفاده می‌کردند. با اینکه بیشتر آنها درب قفل شده داشت، اما برخی از آنها که متروک هم بودند، راه نفوذی داشتند و آواره‌ها آنجا می‌خوابیدند. جوی آب‌هایی که خشک بودند هم جای

خواب دیگری برای آواره‌ها بود. البته این جاها بیشتر مختص معتادها بود که من گمان می‌کنم آواره‌های معتاد خود تشکیل طبقه‌ای می‌دهند که من از درک آن عاجز بودم. آنها سرپوش روی جوی‌ها را برمی‌داشتند و داخل می‌شدند. حیوان خانگی و نااهلی این عده، موش‌های بیست که بزرگترین آنها به اندازه‌ی کوچکترین گربه‌های دنیاست. بیشتر معتادها از ترس مأمورین شهرداری به حاشیه‌ی شهرها و کمربندی پناه آورده‌اند. آنجاها هم عموماً چیزهایی خوبی برای فروش پیدا می‌شود. البته جاهایی که ذکر شد بیشتر مورد انتخاب آواره‌های معتاد بود.

یک روز با چشم خودم دیدم که در کمربندی شهر، ماشینی یک معتاد خاکی را زیر گرفت. آواره‌ها رنگشان خاکیست. رنگ لباسشان کم‌کم که می‌ریزد، خودشان هم بی‌رنگ می‌شوند. خاک طلبشان می‌کند و درحالی که هنوز سرپا هستند به رنگ خاک در می‌آیند تا اینکه به زمین بخورند و در خاک عالم محو شوند. راننده بیچاره او را ندیده بود. حق هم داشت. حتی لحظه‌ای که من به صحنه‌ی تصادف رسیدم، مردم برای پیدا کردن او که هم‌رنگ خاک بود، زمین را جستجو می‌کردند.



## فصل پنجم







بر خلاف تصویری که شایع شده که فقرا هوای هم را دارند، اما فقرا و یا آواره‌ها در وحله‌ی اول تا می‌توانند از یکدیگر دزدی می‌کنند. چون قابل دسترس‌ترین قشر به آنها، خودشان هستند. دلیلش هم واضح است. نداشتن، گرسنگی و اجبار. اما من یک‌بار این قانون را شکستم و به دختری به نام مینا کمک کردم. از صدایش فهمیدم که هنوز سنش به سی‌سال نرسیده. معتاد بود. جای خوابی نداشت

و من او را اتفاقی در یک خرابه پیدا کردم که برای جمع کردن ضایعات آنجا رفته بودم. داشت مواد مصرف می‌کرد. وقتی مرا دید با آن سرو وضعم به آواره بودنم پی برد و ترسید که موادمش را بقیام. اما گفتم: «اهلش نیستم.» با خیال راحت تری بقیه را هم کشید. می‌گفت جایی برای خواب ندارد و نیاز به کمک دارد. من هم با اینکه محتاط بودم بعد از اینکه فهمیدم تنهاست او را به پناه‌گاه خودم بردم. اما به دلیل آنکه مینا دختر جوانی بود به زودی توجه مردم را به پناه‌گاهم جلب کرد و به این ترتیب با ورود او، پناه‌گاهم را از دست دادم.

دو شب با او در آن سوله خوابیدم. با اینکه مدت‌ها بود با دختری رابطه نداشتیم، اما ترس از اینکه او مبتلا به بیماریست جلوی نفسم را گرفتم. شب سوم که می‌خواستم به سوله برگردم چند مرد آنجا ایستاده بودند و مانع شدند. مینا هنوز نیامده بود. گویا دلیلشان این بود که وجود من و مینا می‌تواند باعث انتشار آلودگی، فحشا و بدبینی شود. نتوانستم نزدیک سوله شوم. اما دیدم که راه ورودی آن را بسته‌اند. یکی از آن مردها، به تندی حرف می‌زد. حتی تهدید کرد که اگر برگردم مرا کتک خواهد زد. بنابراین از معرکه دور شدم. مینا هم آمد و جریان را فهمید. تنها جایی که برایم مانده بود این بود که بروم به سمت کوه و آن غاری که یک شب درون آن خوابیدم. من چرخم را هنوز داشتم و البته مینا را که به دلیل اعتمادی که بهم کرده بود رهایم نمی‌کرد. نمی‌توانستم چرخ‌دستی‌ام را در خیابان رها کنم. آن را می‌دزدیدند. بنابراین آن شب تنها راهی که به ذهنمان رسید این بود

که روی همان چرخ در یک گوشه‌ی خلوت بخوابیم. هر دو درون گونی‌ها و پلاستیک‌های بزرگی که من ضایعات را درونشان می‌گذاشتم خوابیدیم.



مینا دختری بود سبزه که با آرایش، زیبایی پنهانی پشت اعتیادش آشکار می‌شد. همین اعتیادش مشتری‌هایش را کم کرده بود. مثلاً در حال و روز آن جامعه، یک دختر نرمال اگر کنار خیابان می‌ایستاد می‌توانست به راحتی روزی ده بار با مردان زیادی ارتباط برقرار کند و درآمد خوبی کسب کند. اما حال روز مینا بعد از اعتیادش آن‌چنان دلچسب نبود و این مشتری‌ها کم شده بودند. با این دلیل، او هم آوازه‌ی شب‌های سرد شهر شده بود؛ وگرنه مردان بی‌نهایتی در شهر حاضرند جای خواب گرمی برای یک دختر جوان آواره فراهم کنند.

با از دست دادن جای خوابم، تلنگری خورد به امید از دست رفته‌ام برای بازگشت. بازگشت به زندگی عادی‌ام. مدت‌ها بود که در آن زندگی غرق شده بودم. و شاید عادت به آن خرابه‌ی خراب‌شده و راه‌افتادن دنبال ضایعات و سوسه‌کننده به اندازه‌ی کافی اقتناع کرده بود که بیشتر غرق در این دنیا شوم و گذشته‌ی پرشکوهم را از یاد ببرم! با این حال همان از دست دادن جای خوابم، تحملم را از آن زندگی سخت‌تر هم می‌کرد. سرمای شب زمستان، آواره روی چرخ‌دستی‌ام. مینا اما کمتر احساس سردی می‌کرد. گویا قبلش نعشه شده بود. خونش از مواد گرم بود و تا صبح مثل جنازه خوابید. اولین کاری که فردا باید می‌کردم پیدا کردن

جای خواب بود. بنابراین با احساسی که شبیه استرس توأم با دلهره بود باید دنبال جایی می‌بودم. اما جستجو برای پیدا کردن ارزان‌ترین و در دسترس‌ترین خانه‌های دنیا به اندازی وسعت همان دنیا سخت است. چه، برای پیدا کردن گران‌ترین و لوکس‌ترین آنها نیازی به گشت و گذار زیاد نیست. این مکان‌هایی که گفتم همه جا هست. مثلاً تصور کنید که یک آواره کجا می‌تواند شب را سپری کند؟ هر جایی. کنار خیابان، داخل یک جوی خالی، زیر یک درخت، روی یک نیمکت یا درون یک کوچه‌ی تنگ و تاریک. با این وجود برای هر آواره‌ای انتخاب یک جا از بین این همه جا دشوار است. کجا بخوابد که شب کمتر سردش شود.

گذران زندگی مینا و امثال او با اندکی تفاوت، همان است که من و امثال من داریم. مثلاً دخترها و زن‌هایی که آواره‌اند اگر معتاد نشوند تا وقتی جوان هستند می‌توانند از رابطه با مردان درآمد خوبی داشته باشند. اعتیاد مانند آنچه بر سر مردان می‌آورد بر سر آنها هم می‌آورد. تا قبل از آنکه بار خود را ببندند زمینشان می‌زند. حتی راه‌های دیگری هم این عده برای درآمد دارند. رحم خود را اجاره می‌دادند. البته این بیشتر شامل زنانی می‌شد که بنظر مردم با عفاف هستند. مینا می‌گفت قبلاً این کار را کرده. احتمالاً آن زمان‌ها از نگاه زن و شوهرهایی که بچه‌دار نمی‌شوند با عفاف‌تر بوده. اما اکنون به وضعیتی رسیده بود که حتی کمتر موفق می‌شد با مردان رابطه برقرار کند. این را من از ظاهرش حدس می‌زدم. تصور کنید شخصی مانند من که مدت زیادی هم بود که رابطه نداشتم، حاضر

نشدم با او باشم. این را خودش هم تا حدودی می‌دانست. می‌گفت بعد از اعتیادش همیشه از بوی گند بدنش رنج می‌برد. من هم گاه‌آه این رنج را می‌کشیدم. اغلب آواره‌ها این وضع اسف‌بار را داشتند. اما آنهایی که معتاد بودند غیر قابل تحمل می‌شدند. اعتیاد، تن صدایی که می‌توانست گاهی برای زن‌ها راه‌گشا باشد را نیز از بین می‌برد.

او هم ناخواسته معتاد شده بود. همه‌ی معتادها این را می‌گویند. من هنوز مزه‌اش را نچشیده بودم. اما اگر ناخواسته باشد گویا من هم باید روزی تن به آن می‌دادم. مینا می‌گفت یک‌بار از طرف یک مؤسسه آمده بودند که او را نجات دهند. می‌گفت آنقدر کثیف بوده که به محض رسیدن به محل خود را با وایتکس شسته است! گویا هیچ چیز دیگر نتوانسته بود بوی گند بدنش که باعث شرمندگی‌اش هم شده بود را از بین ببرد. اما مدت زیادی طاقت نیاورده بود و ناچار برای تهیه‌ی مواد از کمپ ترک اعتیاد فرار کرده بود و باز به این روز افتاده بود.

نعشه‌گی مینا تمام روز را با ما ماند تا اینکه شب شد و ما هم جایی برای ماندن پیدا نکردیم. مینا نیم‌نگاهی هم به خیابان و ماشین‌ها داشت. تا اینکه بالاخره سوار یکی از همان‌ها شد و رفت. برای من هم کاری نمی‌توانست بکند. به ناچار با چرخ‌دستی‌ام که اکنون وبال گردنم شده بود خیابان‌ها را بیهوده می‌گشتم. حاصل گفت‌وگوی آن روز ما این شد که به پیشنهاد مینا من باید به یک انباری می‌رفتم که نیاز به یک نگهبان داشتند. شرطش هم این بود که معتاد نباشم. فکر کنم این را

مینا بخاطر دینی که به من داشت انجام داد. حاصل گشت‌وگذارم در خیابان‌ها هم نهایت کوچه‌ای بود خلوت که خود و چرخم تا صبح آنجا خوابیدیم. در آن کار زیاد پولی را نمی‌شد پس‌انداز کرد. تمام موجودی آن لحظه‌ی من دویست‌هزار تومان بود. این پول را من همیشه با خود حمل می‌کردم. بهترین و امن‌ترین جا هم همان‌جا بود. صبح روز بعد، سردی شب قبل و فشار آواره‌گی و نیاز به کار، مرا به قمار مجبور کرد. تا ظهر همان روز حدود صدو هفتاد هزار تومان از پولم را خرج حمام و خرید لباس‌های ارزان، اما مناسب، کردم. اگر این ریسکم می‌گرفت می‌توانستم کاری درخور پیدا کنم و برای همیشه از این آواره‌گی بیرون آیم. اگر هم کاری پیدا نمی‌کردم، به خود قبولانده بودم که چیزی تغییری نخواهد کرد. دوباره چرخ‌دستی و کار قبلی‌ام را دارم. بنابراین بلافاصله بعد از اینکه حمام کردم و لباس‌های جدیدم را پوشیدم به سمت انباری رفتم که مینا معرفی کرده بود.

تمام کار این بود: ماندن در یک اتاق سه در چهار و نگه‌بانی از دو سوله که در یک محوطه‌ی حصار شده قرار داشتند. گاهاً اگر در بارگیری هم کمک‌حال می‌شدم مبلغی اضافه دریافت می‌کردم. اما آنچه که من شنیدم، نیاز آنها به یک مرد مسن و یا بازنشسته بود. برای تصاحب آن کار، من ترجیح دادم که صادقانه نیازم به کار را بگویم. حتی به مردی که آنجا بود و گویا باید او مرا انتخاب می‌کرد، گفتم اگر این کار را هم از دست بدهم باید بروم سراغ چرخ‌دستی‌ام که بیرون از

محوطه پارک کرده‌ام. حتی گفتم اگر این کار را از دست بدهم ممکن است که از آنها تقاضای مقداری کارتن برای گرم ماندنم در شب‌ها هم بکنم. با این اوصاف صداقت من و یا شاید دلسوزی آن مرد، مرا به آن کار گماشت و من بعد از مدت‌ها آواره‌گی، نفسی کشیدم.



شرح زندگی مردمانی که در طبقات دیگر زندگی می‌کنند همیشه آنگونه که انتظار داریم پیش نمی‌رود. ما انسان‌ها در لایه‌هایی از اجتماع زندگی می‌کنیم که در حین مخفی بودن، به شکل خودساخته، سازمان‌یافته‌اند. من چرایی این تشکیل را در نیرویی عجیب و خارجی و بعضاً برون از کنترل ما انسان‌ها نمی‌دانم. وقتی که آب را منجمد کنیم، بلورهای زیبا و مرتبی می‌بینیم که بر اساس یک الگوی خاص چیده شده‌اند. این چینش را ذرات ریز تشکیل‌دهنده‌ی بلور که همان مولکول‌ها هستند سبب شده‌اند. حال چرا یک مولکول این رفتار را دارد باید آن را از فیزیک‌دان‌ها پرسید. جوامع انسانی را هم به گمانم سازندگان‌ش شکل می‌دهند. وقتی با این طبقات روبرو می‌شویم می‌بینیم که تک‌تک رفتار افراد باعث آن شده است. با این حال، دنبال دلیل تشکیل این طبقات رفتن بنظرم بیهوده باشد. بشر به درازی عمرش در تلاش بوده که فقر را ریشه‌کن کند. زندگی در جوامعی که هیچ فقیر و درد و رنجی نباشد. هیچ حیوانی گرسنه نماند و هیچ مرد و زنی آواره‌ی

خیابان‌ها نشود. اما تلاش برای رسیدن به چنین آرمان‌شهری به قدری دور از دسترس است که هرگز در تاریخ شاهد حادث شدن آن نبودیم. چه، بر فرض نیل به چنین آرمان‌شهری، هیچ چیز متضمن سعادت بشری هم نیست. اگر بشر در آن حالت از خوشی و بی‌دردی سر به کوه و بیابان نزند!

وقتی به عنوان یک انسان در جامعه زندگی می‌کنیم، خواه و ناخواه پذیرای سلسله طبقه‌بندی‌های مخفی آن هم هستیم. یک فرد در اجتماع، گاه آنچنان در مرز طبقات زندگی می‌کند که هیچ کس حتی خودش هم نمی‌داند که باید جز کدام طبقه باشد. هرگز تعریفی از فقر ارائه نشده است. اگر هم شده باشد، نسبی بوده است. مثلاً من زمانی که کارگر یک مغازه بودم، به هیچ وجه موجوداتی مانند کارتن‌خواب‌ها را نمی‌دیدم. آنگاه من خود را بدبخت‌ترین حس می‌کردم. اما کنون در شغل نگهبانی احساس خوشبختی دارم. چه، ممکن است مدت‌ها بعد باز احساس فقر کنم و بخواهم که از این حالت به حالتی مرفه‌تر کوچ کنم.

آنچه نیاز است در اینجا باز بررسی شود، تعریف آواره‌گیست. یک آواره جایی برای خواب ندارد. شبها را هرجایی که خوابش ببرد می‌گذراند و برای سیر شدن ممکن است حتی از کارتونهایی که شب قبل رویش خوابیده نیز تغذیه کند. این‌ها بدبخت‌ترین‌ها از میان انسان‌ها هستند. شرح زندگی من مثالی بود از دلیل آواره‌گی من. بر حسب یک اتفاق ساده و غیر قابل پیش‌بینی. به‌رحال این بدبختی بیشتر متوجه افرادیست که در طبقات کارگری زندگی می‌کنند و اصولاً طبقات



اجتماعی به صورت سلسله‌مراتبی نه چندان مرتب، افرادشان را به طبقه‌ی بالاتر یا پایین‌تر پاس می‌دهند. و به ندرت شاهد اینیم که یک فرد از طبقه‌ی مرفه یک شبه به کارتن خوابی دچار شود. اعتیاد اما مهمترین دلیل برای بی‌خانمانی افراد است. چه گاه این علت و معلول وارونه هم می‌شوند. مثلاً فردی سالم آواره می‌شود و سپس معتاد و این اعتیاد آواره‌گی‌اش را تشدید می‌کند.

مجید معتاد بود. بیشتر آواره‌ها بودند. یکی از دخترهای گاراژ مراد هم. حتی من برای آن دختر، سرنوشت مینا را هم متصور نبودم. چون مواد، قبل از آنکه بتواند سرپا بایستد زمینش خواهد زد. خاطرات مینا برای اعتیادش جالب بود. حال که فکر می‌کنم من بر اثر یک شانس معتاد نشده‌ام می‌توانم احساس فردی مانند مینا را درک کنم. اگر من جای او بودم و معتاد، شما این قسمت کتاب را باید اینگونه می‌خواندید:

«نه ماه بود که من از راه ارتباط با این‌وآن کسب درآمد می‌کردم. یک روز بر حسب اتفاق آن را فهمیدم. اما هیچ زمانی را برای معتادی‌ام متصور نیستم. تأکیدی هم بر دانستنش ندارم و نیازی هم نیست شما آنرا بدانید. چون اگر زمانی خود نیز به آن گرفتار شدید، به عمق سکوت آمدنش پی خواهید برد. اما این را با یقین خواهم گفت که از ابتدای آمدن به این دنیا معتاد نبودم. بعد از آن شدم. در این هیچ شبهه‌ای نیست. پس کارتن‌خوابی و آواره‌گی را من دلیلی بر اعتیادم می‌بینم. همین اعتیاد ما هم علل مختلفی دارد. در مقام جایگاه فردی مانند من، یک زمانی

می‌شود که دنیا در چشمت مانند پشه‌ایست که وزوز می‌کند و دود کردن مسقالی دود، آن را خفه خواهد کرد. پس چاره‌ای جز کشیدن مواد مخدر نداری. زمانی می‌رسد که درد دندان، عصب‌های سرت را در هم می‌پیچد و چاره‌ای جز دود کردن نداری. شب‌هایی هست که از سردی هوا، گوشت بدنت از ارتعاش استخوانها، کنده می‌شود و گرمابخشی چون مواد مخدر نیست. آنگاه هست که مواد مخدر مصرف می‌کنی. در واقع ما معتاد مواد نیستیم. درد است که معتاد ماست و اگر روزی ترکمان کند ما نیز مواد را ترک می‌کنیم. وضع عمومی طبقه‌ی ما بدین گونه بود که بیشترمان معتاد بودیم. اگر کسی را می‌دیدید که تازه معتاد نیست، یا دردی نداشت یا اینکه تازه وارد بود. البته درد در دنیای ما مانند مرگ در دنیای مرفهان، حتمیست و سراغت می‌آید. نوع دیگری از اعتیاد هم در اینجا رایج است که مختص کوچکترهاست. مانند مجید که بیشتر وقت‌ها سیگار هم می‌کشید. دلیل او برای اعتیاد ترکیبی بود از غرور نوجوانی، حماقت کودکانه، تقلید از بزرگترهای هم مسلک و درد دیدن دیگران مرفه. در مورد آخری من هم مشترک این عده بودم! نوع دیگری از اعتیاد از نطفه بسته می‌شود. نوزادانی که از بدو تولد، مواد مخدر درون خونشان بوده و با آن از شکم مادر معتادشان بیرون آمده‌اند. بیشتر این افراد، قبل از آنکه به دندان درد دچار شوند، می‌میرند. عده‌ای هم که می‌مانند، می‌شوند مفنکی‌های جامعه. این عده هیچ تصویری از دنیای بدون مواد مخدر ندارند.»



آنچنان که گفتم من بر اثر یک شانس یا حتی یک هوشمندی، کار جدیدم را به عنوان نگهبان آن شرکت آغاز کردم. منظورم از هوشمندی، قمار بزرگی بود که بیشتر داشته‌ام را خرج سر و وضع کردم تا بتوانم شانس خودم را در آن کار افزایش دهم. اما بعدها فهمیدم که تنها دلیلش صداقتم بود و اینکه صاحب‌کار جدیدم آدمی بود که برایش صداقت اهمیت زیادی داشت. کم‌کم هم از من و اخلاقم خوشش آمده بود و وقتی فهمید که در آن اتاق مدت زیادی از زمانم را به بیهودگی می‌گذرد، مقداری کتاب برایم آورد تا با آن وقتم را با آن بگذرانم. کتاب‌ها را که خواندم تصمیم گرفتم شرح زندگی خود را آنچنان که بوده و هست بنویسم. اما در طی این مدت چیزی که یاد گرفتم این بود که آدمی با امید گذر عمر می‌کند. هم او بود که در تنگناترین لحظه‌ها باز مرا به سوی زندگی بازگرداند. امید، احساسی که مانند دانه‌ای عدس که از دستت در رفته و به کنجی از آشپزخانه خزیده، بعدها که آن را پیدا می‌کنی، می‌بینی در کمال ناباوری، جوانه زده، در آشپزخانه‌ی سردی که حتی حشرات هم در آن‌جا زندگی نمی‌کنند. امید این چنین چیز است. در سیاهی‌ترین لحظه‌هایت می‌آید و باز امیدوارت می‌کند که زندگی کنی. من با اینکه اکنون حدود سه سال از عمرم در این شرکت می‌گذرد، نگاهم به آینده تماماً فرق کرده. منظورم آرزو و آمال‌هایم است. پولدار شدن برایم بی‌معنیست. زندگی که انتخاب کرده بودم، زندگی آرام و ساکنی بود در این اتاق با

انبوه کتاب‌ها و دلخوشی جدیدم از اینکه شرح زندگی‌ام را بنویسم. شرح زندگی‌ام را نوشتم تنها به این دلیل که اگر خواننده‌ای آن را خواند، و چمش به آواره‌ای افتاد که از میان آشغال‌ها برای خود چیزی پیدا می‌کند که گذران عمرش را تضمین کند، فقط همان را ببیند، تا همین حد کافیست. ببیند. آن بیچاره‌ها را ببیند. منظورم این است که آن آواره را ببیند. این را می‌گویم چون خود، قبل از آن که آواره شوم، آن موجودات نامرئی را نمی‌دیدم. مانند همه از کنارشان رد می‌شدم. بی‌آنکه حتی حسشان کنم. همین که ما آنها را ببینیم خود مرحله‌ی بزرگی از انقلاب در دیدگان ما نسبت به این طبقه از جامعه است که وجود دارند و مستحق شهروندی هستند.

«پایان»